بوم محنت

امین احمدی افزادی



طراح جلد: یزدان زارع

انتشارات آنان

بوم محنت

امین احمدی افزادی

تهران، ایران

آبان‌ماه ۱۴۰۳

ویرایش دوم / نسخه اصلی

تهران، ایران / نوامبر ۲۰۲۴

آبان ۱۴۰۳

امین احمدی افزادی

بومِ محنت

نوبت چاپ: چاپ اول آبان‌ماه ۱۴۰۳

صفحه آرا: غلام رضا خدارحمی / امین احمدی افزادی ـ طراح جلد: یزدان زارع

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه نوبت چاپ: اول / تهران

ISBN: 987-622-8237-58-9 شابک: ۹۸۷-۶۲۲-۸۲۳۷-۵۸-۹

سرشناسه:	: احمدی افزادی، امین. ۱۳۸۶
عنوانو نام پدیدآور	: بوم محنت/ امین احمدی افزادی
مشخصات نشر	: انتشارات آنان/ تهران ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری	: ۹۶ص
شابک	: چاپ اول / ۹ـ۵۸ـ۸۲۳۷ـ۶۲۲ـ۹۸۷
یادداشت	: چاپ اول ۱۴۰۳
موضوع	: داستان های فارسی ـ قرن ۱۵ / st century21 Persian fiction ـ ـ
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۳٤
رده بندی دیویی	: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۷۲۸۲۸۰

قیمت: ۱۴۰۰۰۰

www.nashreanan.com

تلفن: ۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰ — ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷

«وای بر ما
زیرا که روز رو به زوال نهاده است
و سایه های عصر دراز می‌شوند
و هستی ما چون قفسی که پر از پرندگان باشد،
از ناله های اسارت لبریز است
و در میان ما کسی نیست که بداند
که تا به کی خواهد بود.
موسم حصاد گذشت و تابستان تمام شد
و ما نجات نیافتیم.
مانند فاخته برای انصاف می‌نالیم و نیست
انتظار نور می‌کشیم و اینک، ظلمت است.
و تو ای نهر سرشار که نفس مهر تو را می‌راند
به‌سوی ما بیا
به‌سوی ما بیا...»

«فروغ‌الزمان‌فرخ‌زاد»

۱

تابستان اوج گرفته بود. آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید. زمین زیر پرتوهای خورشید می‌سوخت و بی‌صدا، ناله‌وفریاد سر می‌داد. به‌نظر می‌رسید تابستان امسال، گرم‌تر از سال‌های گذشته باشد؛ و با گرمای عجیب خود، همه را به‌سمت سایه‌ها و جوی‌های آب می‌کشاند. پرندگان روی درختان زیتون‌تلخ می‌جستند، از این شاخه به‌آن شاخه می‌پریدند و پرهایشان را می‌جوریدند. بچه‌های قدونیم‌قد توی کوچه بازی می‌کردند، از سر و کول هم بالا می‌رفتند و سروصدایی عجیب راه انداخته بودند.

کوچه خاکی بود و هرازگاهی، یکی از بچه‌ها زمین می‌خورد. زانوها و آرنج‌هایش زخمی می‌شد و فریادهایی از درد سر می‌داد. آنگاه مادرش چادری رنگی که فاصله‌به‌فاصله آن گل‌های سرخ کوچکی نقش بسته بود را به‌سر می‌کرد. با جیغ‌ودعوا، با صورتی عبوس، اما نگران، از در آهنی که روی آن اشکال هندسی عجیبی رسم شده بود، بیرون می‌آمد و هراسان می‌رفت به‌سمت کودکش که دیوانه‌وار فریاد می‌کشید.

آنگاه، بازی از هم می‌پاشید و بچه‌ها هریک به‌سویی می‌رفتند و از دور، کودک زخمی را نظاره می‌کردند. تشویش را می‌شد توی چهره یکایک آن‌ها دید. آن‌وقت مادر، گوش کوچک و نرم بچه را می‌پیچاند؛ سیلی محکمی به‌گوشش می‌نواخت و دستش را می‌گرفت؛ او را روی خاک‌های کوچه می‌کشاند و با فحش و بد و بیراه، به‌سمت خانه می‌برد و در را محکم می‌بست. آن‌قدر محکم که انگار در می‌خواست از جا کنده شود. اما طولی نمی‌کشید که دوباره بچه‌ها، بازی‌شان را از سر می‌گرفتند. انگارنه‌انگار که هیچ اتفاقی افتاده باشد.

در میان این کوچه خاکی، عمارتی بود که بسیار به‌چشم می‌آمد. دری آهنی داشت و یک درخت چنار قطور هم کنارش بود که دائم برگ‌هایش روی زمین می‌ریخت. گویا همیشه توی فصل خزان به‌سر می‌برد. با اینکه هر روز جلو خانه را آب‌وجارو می‌کردند، اما هرگز مشخص نمی‌شد. یک ماشین هم کنار درِ عمارت پارک شده بود و جوانی در حال تمیزکردن آن بود. دائِم درِ آن‌را باز می‌کرد، درزهای آن‌را پارچه می‌کشید و دوباره با شوق، آن‌را محکم می‌بست. از ماشین دور می‌شد، آن‌را با نگاه خریداری برانداز می‌کرد. دوباره نزدیکش می‌آمد و با وسواسی عجیب، پارچه را روی آن می‌کشید.

حیاط عمارت، دیوارهایی بلند داشت؛ با درخت‌های سربه‌فلک‌کشیده و داربست انگوری که نصف حیاط را پوشانده بود. با حوض بزرگی وسطِ خانه که همیشه خالی بود. مگر در اوقاتی که می‌خواستند توی آن میوه‌وسبزی بشویند، آن‌را پر از آب می‌کردند. پیرمردی با موهای جوگندمی، صورتی پر از چین‌وچروک و لب‌های ناسور و سیاه، زیر درخت انجیری که توی باغچه قرار داشت و سایه‌اش مثل بختک روی حیاط افتاد بود، روی گلیم قدیمی‌ای نشسته وافور به دهانش گذاشته بود و تریاک می‌کشید. حدود یک سال می‌شد که از کمر به‌پایین فلج بود و به‌قول مردم خانه‌نشین شده بود. نمی‌توانست راه برود و کنجِ خانه افتاده بود. عصرها می‌آمد روی حیاط و تا آخر شب، زیر درخت انجیر می‌نشست؛ بی‌وقفه تریاک می‌کشید، چای‌نبات می‌خورد و به آسمان خیره می‌شد.

جوان، بالاخره دست از سر ماشین برداشت و آمد توی حیاط. از روی خشم‌وغضب نگاهی به پدرش، احمدآقا، انداخت و رفت کنار حوض. شیر آب را باز کرد و دستان چرکش را گرفت زیر شیر آب. آب سرد روی دستانش ریخت و کثیفی را توی خودش حل کرد. ایستاد کنار حوض. به آسمان آبی، و ابرهای سفیدی که آرام حرکت می‌کردند نگاهی انداخت. همه‌چیز برایش تازگی عجیبی داشت. انگار که تازه متولد شده باشد. حرکت ابرها، صدای گنجشک‌ها، دعوای بچه‌های توی کوچه، همه‌چیز طراوت خاصی پیدا کرده بود. لحظه‌ای سکوت کرد؛ بعد رو به پدرش کرد و با خشم گفت:

«یک سال می‌شود که رو دستمان افتاده‌ای. هیچ منفعتی برایمان نداری. نه پولی، نه عشقی، نه محبتی؛ اگر این‌همه پول بی‌زبان را خرج شراب و تریاک نمی‌کردی، یا آن‌همه رعیت را فراری نمی‌دادی و از بی‌پولی، ندیمه و نوکرهایمان را نمی‌پراندی، حال و روزمان این نبود؛ این‌همه خار و ذلیل نمی‌شدیم. ما را به خاک سیاه نشانده‌ای. توی محل آبرو برایمان نگذاشته‌ای؛ شنیده‌ای مردم کوچه‌وبازار، پشت سرت چه می‌گویند؟ می‌گویند احمد شیره‌ای، روز و روزگاری ارباب بود و صدها رعیت توی زمین‌هایش کار می‌کردند. حالا وضعش از رعیت‌هایش هم بدتر شده؛ زمین‌گیر شده کنج خانه مثل مرده‌ها افتاده و از بس تریاک می‌کشد، لب و لوچه‌اش مثل زغال سیاه شده و دندان‌هایش همه ریخته؛ خجالت نمی‌کشی نه؟ چقدر ما باید به‌جای تو خجالت بکشیم، ها؟ ما را رسوای دوعالم کرده‌ای پیرمرد؛ کاش می‌مردی از دستت راحت می‌شدیم. پس کی می‌خواهی سرت را بگذاری و بمیری؟ مرگ حق است پیرمرد...»

پدر، قلبش شنید؛ اما گوشش نه. چیزی نگفت و سرش را به‌زیر انداخت. حسین، آرام و با قدم‌هایی شمرده رفت به‌طرفش. نگاهی به صورت سیاه، لب‌های ناسور و چشمان درشت سیاهش که یک‌لایه غلیظ اشک روی آن نشسته بود، انداخت. ناتوانی را توی عمق چشمانش می‌دید. ناگهان، لگدی محکم بهش زد. آن‌چنان محکم که پیرمرد بیچاره جابه‌جا شد و افتاد توی باغچه خیس و گل‌آلود. دهان حسین، تا

بناگوش باز شد و خنده خشک‌وترسناکی کرد. به‌طوری‌که شانه‌هایش می‌لرزید. پدر با ناتوانی و ناراحتی بسیار، سعی می‌کرد خودش را تکان بدهد؛ اما نمی‌توانست. مادر، روی پله کنار درِ چوبی خانه ایستاده بود و به‌آن‌ها نگاه می‌کرد. انگشتانش را محکم به‌هم می‌فشرد و اشک از چشمانش سرازیر شده بود. کمترین زخم‌زبان یا کوچک‌ترین اتفاق تلخ‌وناگواری، او را به گریه و تضرع می‌انداخت و این ویژگی را به بچه‌هایش هم منتقل کرده بود. به‌قول مردم، اشکش لب مشک بود. از ترس حسین، نه می‌توانست جلو برود و به احمد کمک کند، و نه می‌توانست چیزی بگوید. چادرسیاهش را سر کرد، از خانه بیرون رفت و با گریه دادوبیداد کرد.

همسایه‌ها مثل مورومِلخ بیرون ریختند و آمدند به خانه احمدآقا. او را به‌زحمت از توی باغچه بیرون کشیدند، لباسی نو بر تنش کردند، توی خانه بردند و روی لحاف نمناکی که بوی عرق و بوی پا می‌داد، کنج اتاق خواباندند. و پتوی چرکی را انداختند رویش. حسین همه وقایع را از دور می‌دید. مثل انسانی که از جریان زندگی کناره گرفته و تنها یک تماشاچی، تنها یک تماشاگر بیش نیست. حتی به‌خود اجازه نداده بود که نزدیک بیاید و کمک کند.

غروب بود که همسایه‌ها به خانه‌های خود بازگشتند. صدای اذان - که بیشتر به مرثیه می‌مانست - از مسجدی که چند کوچه پایین‌تر بود، شنیده می‌شد. چراغ کوچک و سبزرنگ مسجد، با گنبد طلایی‌اش و مردمی که توی آن می‌رفتند، از دور خودنمایی می‌کردند. کوچه‌های محله، سیاه و قیرگون، شبیه دالان‌های تنگ‌وتاریک شده و فضای وهم‌انگیزی را ایجاد کرده بود. مادر، کمی آرام‌گرفته بود و ناخن‌هایش را می‌فشرد. سرش را روی قرآن کوچکی که ورق‌هایش از شدت چرک زرد شده بودند انداخته بود و قرآن می‌خواند. خانه توی سکوت غم‌انگیزی فرورفته بود و تنها، صدای گُنگِ رادیو بود که شنیده می‌شد. حسین مثل همیشه توی اتاقش بود. قلم را آرام روی کاغذ حرکت می‌داد و چیزی می‌نوشت. هرازگاهی همراه با نوشتن، دهان گشادش را تا بناگوش باز می‌کرد و لبخندی می‌زد. لبخندی عجیب که با دیگر لبخندها متفاوت بود و به‌نظر می‌آمد که از روی عشق و علاقه باشد. عشق و علاقه‌ای

زودگذر، اما لذت‌بخش و هوس‌آمیز. اتاق کوچکی بود که بیشتر به مقبره می‌مانست تا اتاق. با دیوارهای ضخیم و قطور که شهر پشت آن‌ها نفس می‌کشید. شهری که آن‌را شهرشش‌دروازه می‌نامند و پر از مساجد، کاروانسرا و خانه‌های خشت‌وگلی توسری‌خورده است.

یک تابلوی قلم‌زنی مس روی دیوار بود که طرح عجیبی روی آن نقش بسته بود. طرح مردی که او را بالای چوبه‌دار برده، طناب دورِ گردنش انداخته بودند و یک پیرمرد قوزی سیاه‌پوش، به‌حالتی که انگار طواف می‌کند، دورش می‌چرخید. همه این نقش درون یک بیضی که شبیه مغز آدمی بود، جای گرفته بود. این نقش حسین را از جا در می‌کرد. مادرش پیش‌تر بهش گفته بود که این تابلو را سال‌ها پیش از پیرزنی گبری که توی بازار گنجعلی‌خان بساط می‌کرده، و حالا یک‌سال می‌شد که مُرده بود خریده و به‌زور و اجبار، روی دیوار اتاق حسین نصبش کرده بود.

درست زیر تابلو، میز چوبیِ پوسیده‌ای قرار داشت و یک‌مشت کتاب، روی آن پخش‌وپلا شده بودند. و یک عود که دودش در هوای گرفته می‌رقصید و رائحه‌اش با بوی تند عرق درهم‌آمیخته بود. گویا حسین، فضای شاعرانه‌ای برای خود ساخته بود که می‌شد هزاران بیت شعر توی آن سرود. یکی از پایه‌های میز، آن‌قدر پوسیده بود که هر لحظه امکان داشت بشکند و کتاب‌ها بیفتند روی زمین.

احمد، گوشه خانه روی تشکی خوابیده بود و به رادیو گوش می‌داد. صدای زن گوینده توی فضای خانه پخش شده بود و مثل پتک توی سر آدم می‌کوفت. زن گوینده چنین می‌گفت: «سوءمدیریت بریتانیای‌کبیر، عامل قحطی‌وبیماری در ایران. مرگ هزاران ایرانی به‌دلیل تیفوس، وبا، گرسنگی و جنگ. مهاجرت آوارگان‌واسرای محبوس در اردوگاه‌های مسکو، اعم از کودک، زن و پیرمردان سالخورده به کشور، برخلاف قرارداد اولیه متفقین با ایران...» زن گوینده همین‌طور وراجی می‌کرد و احمد بادقت غریبی به حرف‌هایش گوش می‌داد. مادر، نگاهی انداخت به صورت احمد. مظلومیت را برخلاف حسین، می‌شد توی چشمانش دید. در چشمان حسین چیزی جز نفرت‌وخشم دیده نمی‌شد. به‌راستی که چشم‌ها، هرگز دروغ نمی‌گویند.

حسین، نامه را آرام و با دقتی فراوان تاه کرد و گذاشت توی پاکتی رنگی که روی آن چیزی نوشته شده بود. سرش را آورد پایین میز، کشویی را باز کرد و عکسی را از توی آن آورد بیرون. برای چند دقیقه به عکس خیره شد. بوسه‌ای بر آن زد؛ با حالتی شهوت‌انگیز نوازشش کرد و عکس را هم گذاشت توی پاکت‌نامه. نامه را یک‌گوشه از میز قرار داد و کتاب‌ها را با دستش به‌طرف دیگر راند و روی آن‌ها با قدرت هرچه‌تمام‌تر، فوت کرد تا خاک را کنار بزند. با وسواسی عجیب، نامه را گرفت توی دستش. بلند شد و رفت به‌طرف در اتاق. مادرش، اشرف‌الملوک، کنج هال نشسته بود. عینک ته‌استکانی که ترکی بزرگ برداشته و یک دسته‌اش شکسته بود، به چشمش زده بود. قرآن کوچک سبزرنگی دستش بود، می‌خواند و سرش را بالا و پایین می‌آورد. حسین از اتاق آمد بیرون. نگاهی به ساعت چوبی انداخت. یک‌وجب خاک روی آن نشسته بود. ساعت، هفت شب را نشان می‌داد. چه زود شب شده بود. صدای گرگ و روباه‌ها و جغدی که درخت چنار را قرق کرده بود، به گوش می‌رسید و با صدای رادیو مخلوط شده بود. نگاهی انداخت به پدرش. خوابش برده بود. نگاهش را به‌سمت اشرف‌الملوک تغییر داد. رفت به‌طرف مادرش و کنارش نشست. اشرف‌الملوک، سرش را از روی قرآن برنداشت و توجهی به حضورش نکرد. حسین، سر مادرش را نوازش کرد. آورد نزدیک خودش و آن‌را بوسید. اشرف‌الملوک سرش را بالا آورد و او را از نظر گذراند. آرام و شمرده زیر لب گفت:

«آفتاب از کدام ور در آمده؟ از این کارها نمی‌کردی. چیزی می‌خواهی؟ حتما کاری داری؛ گفته باشم، پول توی دست‌وبالم نیست» حسین که از تیزهوشی و ذکاوت مادرش به شگفت آمده بود، لحظه‌ای بهش خیره شد. آب‌دهانش را فرو داد و گفت: «نه، نه! پول نمی‌خواهم. اما یک درخواست کوچک دارم. نمی‌دانم بگویم یا نگویم؛ بسیار با خودم کلنجار رفتم. اصلاً هرچه تو بگویی، همان کار را انجام می‌دهم»

اشرف‌الملوک سردرگم شده بود. با خودش گفت: «یعنی چه کاری می‌تواند داشته باشد؟» دهانش باز بود و هاج‌وواج، مثل دیوانه‌ها، به چهره جوان حسین خیره نگاه می‌کرد. تمام کودکی‌اش آمد جلو چشمش. وقتی که به‌دنیا آمد، وقتی که

فرستادش مدرسه؛ چه زود گذشته بود. انگار که همین دیروز بود. دوباره از سر تا پای حسین را برانداز کرد. با نشانه سر، امر کرد تا درخواستش را بگوید. حسین باعجله دستش را برد توی جیبش و پاکت‌نامه را آورد بیرون. پاکت‌نامه از رطوبت تن حسین خیس شده بود و بوی چندش‌آور عرق می‌داد. با شوق گفت:

«ببین مادر عزیزم، بگذار اول این عکس زیبا را نشانت بدهم. تازه باهاش آشنا شده‌ام. یعنی آشنا که نه، ولی زیاد می‌بینمش. توی مریض‌خانه کار می‌کند. نوریه. مردم می‌گویند دستش شفاست. دختر خوبی‌ست. انگلیسی هم هست؛ چندباری باهاش صحبت کرده‌ام. در حد سلام‌علیک و خوش‌وبش. این عکس را هم امروز ازش گرفتم. با دوربین رنگی. جلو در مریض‌خانه. مریض جدید آورده بودند. زن بیچاره تب کرده بود و هذیان می‌گفت. گمانم مُحرِقَه گرفته بود. الیزابت هم همین را می‌گفت. همین دختره. تیفوس، توی شهر بیداد می‌کند؛ همه دکترهای درجه‌اول و پرستارها بیمار شده‌اند. بیچاره الیزابت! باید با یک‌مشت مریض، یک‌مشت دیوانه سروکله بزند»

اشرف‌الملوک، عکس را از دست حسین گرفت. دستش مثل بید می‌لرزید و نزدیک بود عکس از دستش رها شود. از زیر عینک، خیره شد به عکس. چقدر چهره‌اش آشنا می‌زد. انگار سال‌ها بود که او را می‌شناخت. اما او را کجا دیده بود؟ دختر موهای بلوند، پوستی سفید، دهانی کوچک، بینی عروسکی، مژه‌های بلند و چشم‌هایی سبزآبی داشت. قیافه‌اش به اشراف‌زاده‌هایی می‌مانست که توی کوشک‌های عظیم زندگی می‌کردند و پوستشان به آفتاب عادت نکرده، سفید و زیبا مانده بود. مشخص بود که دختر فرنگی است. ناگهان حسین گفت:

«مادر، جانِ من؛ جانِ همین یک بچه‌ات، یک توک‌پا بیا تا مریض‌خانه؛ دختره را ببین. زیبایی‌اش، هوش از سرت می‌برد. حس می‌کنم که نظیرش توی این دنیا نیست. وقتی که دیدمش، انگار نور خورشید به زندگی تاریک‌وسردم تابیده شد. انگار زندگی‌ام جان تازه‌ای گرفت. شور زندگی در من ایجاد شد. وقتی که توی نی‌نی چشمانش خیره می‌شوم، آینده و گذشته خودم را می‌بینم. انگار چشمانش ماشین

زمانی‌ست که مرا به آینده‌ای دور می‌برد. نه مادر، او یک انسان معمولی نیست، یک فرشته است! وقتی داشت امروز مریض‌ها را می‌برد توی مریض‌خانه، محو تماشای کارهایش شده بودم. ظریف و آرام، مثل اشراف‌زاده‌ها. مادر، مگر همیشه آرزویت این نبود؟ مگر نمی‌خواستی عروس و نوه‌هایت را ببینی؟ خب دیگر چه می‌خواهی؟ من که راضی‌ام. تو هم راضی شو. پدر هم که چیزی نمی‌فهمد. او هم راضی است؛ همه راضی‌ایم. ان‌شاءالله خدا راضی باشد...»

اشرف مردد بود. دوباره حسین را برانداز کرد. لحظه‌ای سکوت، سپس آرام و بدون عجله گفت: «چه موقع توی مریض‌خانه‌ست؟» خنده عجیبی روی صورت حسین پدیدار شد. از آن خنده‌هایی که وقتی انسان به هدف ناممکنش دست می‌یابد. گفت: «شنبه تا دوشنبه، عصرها. سرش خیلی شلوغ است. ولی قبولت می‌کند. مطمئنم؛ فکر کنم فهمیده باشد که ازش خوشم می‌آید. بیا مادر، این نامه را هم بگیر، بده بهش. عکسش را هم بزار داخلش. مطمئنم تعجب می‌کند وقتی که عکس خودش را ببیند. به‌این زیبایی، رنگی!»

***

ساعت، سه بعدازظهر روز دوشنبه بود. حسین و احمد، هر دو خواب بودند. اشرف اما خوابش نمی‌برد. این پهلو به‌آن پهلو می‌شد و حرف‌های دیشب حسین را توی سرش نشخوار می‌کرد. آخرسر به‌هر زحمتی که بود، بلند شد. چادرسیاهش را سر کرد و توی آینه، خودش را برانداز کرد. صورتی چروکیده و پلک‌های واسوخته داشت. یاد گفته‌های تاج‌الملوک افتاد. تاج‌الملوک، اولین زن این محله بود که با دستور شاه، کشف حجاب کرده و چادرش را آتش زده بود. هیچ‌وقت هم از چادر خوشش نمی‌آمد و همیشه آن‌را به سخره می‌گرفت. می‌گفت: «کفن سیاه پوشیده‌اید که چه؟ در بیاورید این میراث قجرها را! از بس توی خانه بودید و آفتاب را ندیده‌اید، پوسیده‌اید شبیه پادری شده‌اید! مغزتان هم پوسیده. هیچ‌چیز را نمی‌فهمید؛ آخر آدم عاقل، لچک سر می‌کند؟»

اما اشرف‌الملوک، بسیار مذهبی بود و حاضر نبود چادر را کنار بگذارد. حتی توی خانه هم چادر سر می‌کرد. حاضر بود بمیرد، اما چادر از سرش بر ندارد. به‌قول خودش خط قرمزش بود. چندباری اسیر و زندانی شده بود. به قاعده‌وقانون هم اهمیتی نمی‌داد. دائم با تاج‌الملوک درگیر می‌شد و کار به فحاشی می‌کشید. زن‌ها، دورادورشان را می‌گرفتند، با صورتی رنگ پریده دعوایشان را نظاره می‌کردند و ناخن‌هایشان را می‌جویدند. ریش سفیدهای محله هم، سعی می‌کردند آن‌ها را از هم جدا کنند. تاج‌الملوک که لچک سرش نبود، دست اشرف باز بود. موهایش را می‌گرفت، محکم می‌کشید و بدوبیراه می‌گفت. آخرسر، تا سر و کله حاج‌آقا اسدالله - آخوند محل - با آن عمامه شیرشکری و دندان‌های زرد کرم خورده‌اش پیدا نمی‌شد، همدیگر را رها نمی‌کردند. البته طرز فکر آخوند محل هم تفاوت چندانی با اشرف نداشت. چه‌بسا که بدتر هم بود. اما چون قانون چنین می‌گفت، دست‌وبالش بسته بود.

اشرف از رادیو هم متنفر بود. می‌گفت این‌ها اسباب شیطان هستند. هروقت رادیو توی خانه روشن بود، یا می‌رفت توی حیاط و بیخودی راه می‌رفت، یا قرآن کوچکش را بر می‌داشت و شروع می‌کرد به خواندن. حتی شب‌ها تا آنجایی که مقدور بود، لامپ روشن نمی‌کرد و زیاد بیدار نمی‌ماند. می‌گفت: «مگر می‌شود یک حباب، بدون سوخت روشن شود و بدون فوت‌کردن خاموش؟ این کار شیطان است! این غربی‌های مادرقحبه می‌خواهند ناموس‌مان را دید بزنند» یا می‌گفت به‌سبب انجام شب‌نشینی‌های طولانی، باعث می‌شود که مؤمنین، از نماز صبح غافل شوند! وقتی که محرم یا صَفَر می‌شد، هنگام خودنمایی اشرف فرا می‌رسید. توی همه روضه‌خوانی‌ها صدر مجلس می‌نشست و توی تعزیه‌ها، از صبح برای خودش جا می‌گرفت. سپیده‌دم، همه را بیدار می‌کرد و می‌رفت سر رختخواب حسین و با خشم و غضب می‌گفت: «پاشو نمازت را به‌کمرت بزن نکبت!» او هم بلند می‌شد، وضوی سرسری می‌گرفت و خواب‌آلود می‌ایستاد به نماز و به‌جای دعا و ثنا، مادرش را نفرین می‌کرد.

اشرف رفت توی حیاط. باران ریزی می‌بارید. کفش‌های سیاه و پاره‌اش را از توی جاکفشی چوبی بیرون آورد و خاک روی آن‌ها را با چادرش پاک کرد. آن‌ها را برانداز کرد و محکم انداخت روی زمین. صدای برخورد پاشنه کفش‌ها به سرامیک‌های کف حیاط، احمد را از خواب بیدار کرد. چند کلمه نامفهوم زیر لب گفت و دوباره گرفت خوابید. اشرف نگاهی بهش انداخت و در چوبی را آرام بست. سرش را برگرداند و زیر لب، شروع کرد به دعا خواندن. سریع رفت به‌طرف در و آن‌را باز کرد. سرک کشید و بیرون را دید زد. کسی نبود. خیالش راحت شد. چادرش را با دندان‌های سیاه کرم‌خورده‌اش محکم گرفت و در را بست. دوباره کوچه را برانداز کرد. پرنده هم پر نمی‌زد. گویی همه اهل محل مُرده بودند. با خودش گفت: «مگر می‌شود؟ یعنی کجا رفته‌اند؟» و دهانش را کج کرد. بعد قدم‌های بزرگ برداشت تا به خیابان شاه رسید. ناگهان حاج‌رضا، با نان بزرگی که هم‌قد خودش بود و رویش خشخاش و کنجد ریخته بودند، به‌سمتش آمد. لبخند عجیبی زد و گفت: «کجا می‌روی اشرف هان؟ بفرما نانِ تازه! داغِ داغ است. از دستت می‌رود، ها؟ از من گفتن بود» اشرف، تعارفش را پس زد. صورتش را با چادرش پوشید و با عذرخواهی ساختگی، رفت به‌طرف میدان مشتاق.

به‌وسط میدان نگاهی انداخت. مردم جمع شده و به جوانی که طنابِ دار دور گردنش انداخته و دستانش را محکم بسته بودند، با چهره‌ای رنگ‌پریده و دهانی باز، مثل مرده‌هایی که از گور گریخته باشند، دیوانه‌وار می‌نگریستند. ناگهان خنده بیخ گلویش را گرفت و شروع کرد به خندیدن. نمی‌دانست چرا می‌خندد. ناگهان زنی از کنارش رد شد و گفت: «استغفرالله، از خدا بترس لکاته! استغفرالله!» اشرف با خودش گفت: «استغفرالله؛ من هم دیوانه شده‌ام! دیوانه‌ام کرده‌اند» بعد با چادر جلو صورتش را گرفت و سوار فایتون کوچکی شد.

پیرمرد فایتون‌چی، یقه‌اش باز بود و از میان آن، پشم‌های فرخورده سفیدرنگش بیرون ریخته بود. با شال‌گردن صورتش را محکم پوشانده و فقط چشم‌های میشی‌اش مشخص بود. دور بازویش پارچه‌ای یشمی که رویش سه هلال

ماه نقش شده بود را پیچیده بود که بر ظاهر منفورش می‌افزود. از زیر شال‌گردن با صدایی گرفته که با خنده خشکی درهم‌آمیخته بود، مقصد را ازش پرسید و سوی مریض‌خانه نوریه به‌راه افتادند. با اینکه پیرمرد صورتش را پوشانده بود و چهره‌اش مشخص نبود، اما اشرف احساس می‌کرد، نه، مطمئن بود که سابق‌براین، این پیرمرد وحشتناک و قوزی را دیده است. یک احساس آشنایی عجیبی باهاش داشت. انگار سال‌ها بود که او را می‌شناخت. اما او را کجا دیده بود؟ هرچه به مغزش فشار آورد، هرچه توی افکارش کنکاش کرد، به نتیجه‌ای نرسید. ناگهان پیرمرد فایتون‌چی خنده بلندی کرد و گفت:

«مریض‌خانه می‌روی برای چه؟ نکند تیفوس گرفته‌ای، هان؟ از حال‌واحوالت که چنین بر نمی‌آید» اشرف لبخند خشکی زد و گفت: «نه حاجی. خدارا هزارمرتبه شکر، چشم بد کور، این مرض بی‌صاحب‌شده هنوز وبال جان ما نشده» پیرمرد گفت: «هفت قرآن مابین» اشرف ادامه داد: «چه می‌شود گفت برادر، معلوم نیست باز چه خوابی برای من نامُراد دیده‌اند. باری، برای امر خیر می‌روم»

پیرمرد لحظه‌ای مکث کرد. خنده بلندی کرد، به‌طوری‌که شانه‌هایش لرزید. بعد به سرفه افتاد. صدایش را صاف کرد و پرسید: «امر خیر؟ برای امر خیر که مریض‌خانه نمی‌روند! پسر داری، هان؟» و بعد دوباره خنده ریزی کرد. انگار که خودش جوابش را از قبل می‌دانست، اما برای اینکه مطمئن شود پرسیده بود.

اشرف آهی از ته‌دل کشید و گفت: «بله حاجی... چه کنم؛ خودش انتخاب کرده. من فقط واسطه‌ام» پیرمرد گفت: «خب بگو ببینم که هست. پرستار است یا دکتر؟ نکند مریضی را نشانه گرفتی، هان؟!» اشرف گفت: «نه حاجی‌جان. دکتر فرنگی است. دکتر الیزابت. الیزابت رابینسون»

پیرمرد خنده بلندی کرد. یک خنده وحشتناک و چندش‌انگیز بود. سپس حالت جدی به‌خودش گرفت و گفت: «تعریفش را زیاد شنیده‌ام. می‌گویند دستش شفاست. البته زیبا هم هست! آدم زیبا رحم‌ومروت سرش نمی‌شود؛ دودستی بچه‌ات را بپا! غیر از این است، هان؟» اشرف خنده‌ای کرد و گفت: «بر منکرش لعنت!»

پیرمرد ادامه داد: «دختره کم خواستگار هم ندارد، ها! البته از مردم شنیده‌ام. خداراشکر، خودم هنوز خدمتشان نرفته‌ام. والا، به حرف مردم نمی‌شود اطمینان کرد. باد هواست. این مردم همه‌چیز می‌گویند الا حرف راست. غیر از این است، هان؟» و بعد دوباره بلندبلند خندید.

توی راه از جلو خانه بابک گذشتند. مردم جمع شده، یک تابوت روی دستانشان گرفته بودند، لااله‌الاالله، لااله‌الاالله می‌گفتند و به‌طرف گورستان شهر می‌رفتند. حاج‌کریم، اصغرقصاب، پیرزن گبری، پیرمرد قاری و تاج‌الملوک و شوهرش هم آمده بودند و پشت تابوت راه می‌رفتند. پیرمرد قاری، یک قرآن سبز کوچکی که ورق‌هایش از شدت چرک زرد شده بودند را زیر بغلش گرفته بود و زیر لب دعا می‌خواند: «الحَمدلله اَلذی لَم یَجعلنی...» گاهی هم‌صدای گریه بلند می‌شد. اشرف خوب که نگاه کرد، دید زن بابک کنار تابوت راه می‌رفت، زلف می‌گشود و زار زار گریه می‌کرد. همچین ضجه می‌زد که دلِ سنگ هم آب می‌شد. ناگهان داد زد و گفت: «شوهرم نمرد، او را کشتند!» بعد افتاد روی زمین و دوباره گفت: «او را کشتند. او را کشتند! شوهرم را جوان‌مرگ کردند! آفتاب پشت ابر نمی‌ماند...» تاج‌الملوک آمد، زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. زن هنوز گریه می‌کرد و حرف‌های نامفهوم می‌زد.

وقتی تابوت به‌جلو دکان رضا کفاش رسید، از مغازه‌اش آمد بیرون. درحالی‌که سعی می‌کرد جلو خنده‌اش را بگیرد، هفت‌قدم پشت جنازه راه آمد و بعد رفت پی کارش. اشرف خودش، با چشم‌های خودش دید وقتی که رضا برگشت توی مغازه‌اش، شروع کرد به خندیدن. همچین می‌خندید که شانه‌هایش می‌لرزید. زیر لب تکرار کرد: «استغفرالله، مردک کافر، پاک دیوانه شده، استغفرالله!» ناگهان صدای پیرمرد فایتون‌چی بلند شد: «بابک امروز صبح مرده، خوش به سعادتش!» و بلند خندید. اشرف نگاهی به پیرمرد کرد و چیزی نگفت. زیر لب شروع کرد به دعا خواندن: «الحَمدلله الذی لَم یَجعلنی...» پیرمرد فایتون‌چی هم بلندبلند می‌خندید.

بعد از چند دقیقه، رسیدند به‌جلو مریض‌خانه. اشرف از فایتون پیاده شد. زیر پایش یک گودال پر از آب‌وگل بود. نزدیک بود بیفتد توی گودال، اما خودش را

کنترل کرد. قلبش تندتند می‌زد. سرش گیج می‌رفت و به‌زحمت نفس می‌کشید. چادرش را درست کرد و دستش را کرد توی کیفش. یک دراخم بیرون آورد و داد به پیرمرد فایتون‌چی. پیرمرد فایتون‌چی، سکه را گرفت و انداخت توی کیسه پر از سکه‌ای که کنارش بود. کنار کیسه، یک کوزه قدیمی افتاده بود که رویش را خاک گرفته بود. روی کوزه، طرح مردی را کشیده بودند که او را بالای چوبه‌دار برده، طناب دور گردنش انداخته بودند. دهان مرد باز بود. معلوم بود که دارد فریاد می‌کشد. پیرمرد فایتون‌چی، از زیر شال‌گردنی که دور سرش محکم بسته بود، خنده بلندی کرد، به‌طوری‌که شانه‌هایش می‌لرزید. گفت: «خیرببینی خواهر. خیرببینی!» و دوباره خندید. بعد رفت و صدای خنده‌اش کم‌کم ضعیف و محو شد.

اشرف به سردر مریض‌خانه نگاهی انداخت: «مریض‌خانه نوریه، ۱۳۴۷» در دلش آرام گفت: «خدا خیری به ظهیرالممالک بدهد که به‌داد این مردم فلک‌زده رسید، خدا بیامرزدش!» بعد طوری که انگار از گفته‌اش پشیمان شده باشد، سرش را تکان داد و توی دلش گفت: «گربه برای رضای خدا موش نمی‌گیرد» به محوطه مریض‌خانه نگاهی انداخت. تابه‌حال این‌همه مریضی که از فرط تب مثل کوره می‌سوختند را یکجا ندیده بود. مثل صحنه‌های آخرالزمانی شده بود. وحشتناک و غم‌انگیز بود. ترس عجیبی او را فراگرفت. به‌طوری‌که دندان‌هایش به‌هم می‌خوردند. صدای به‌هم‌خوردن دندان‌هایش را می‌شنید که با آه‌وناله مریض‌ها درهم‌آمیخته بود. در باز بود و مریض‌ها را یکی‌یکی، اما با شتاب داخل می‌بردند. از لای نرده‌های آهنی، نگاهی به‌داخل انداخت. محوطه مریض‌خانه، مملو از تخت بود که تمامشان پر شده بود از بیمارانی که آه‌وناله می‌کردند و هذیان می‌گفتند. دماغ خود را با چادر پوشاند و رفت توی مریض‌خانه. در این لحظه بود که ملتفت شد هیچ‌چیزی بدتر و جان‌فرساتر از بیماری نیست. تمام مریض‌ها، توی تب داغ می‌سوختند، بلندبلند فریاد می‌زدند و به زمین‌وزمان، فحش می‌دادند. پرستارها هم سراسیمه به‌این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند.

اشرف اطرافش را نظاره کرد. ناگهان، پیرزنی را دید که روی تخت ولو شده بود. چقدر قیافه‌اش آشنا بود. در نظرش چنین آمد که شاید مرده است. دلش مثل خرمنی از گندم آتش گرفت. نگاهش را برگرداند و از یکی از پرستارها، سراغ الیزابت را گرفت. پرستار، اتاق کوچک بغل باغ را با انگشتش نشانه رفت. بعد هم سریع دوید و رفت پی کارش. اتاقی کوچک و بدون دریچه بود. انگار که آن‌را موقتاً، مخصوص الیزابت ساخته و سرهم کرده بودند.

اشرف، سریع رفت به‌سمت اتاقک. درِ اتاقک، نیمه‌باز بود و صدای زنی شنیده می‌شد. نگاهی توی آن انداخت. دختر جوانی پشت میز بزرگی نشسته بود و پسرکی را معاینه می‌کرد. صورت پسرک گل انداخته بود و هذیان می‌گفت. یک کوزه قدیمی توی دستش گرفته بود، دائم بهش اشاره می‌کرد و می‌گفت: «این کوزه رو پیرمرد گورکن بهم داده. امروز توی قبرستون. وقتی که داشت برای بابک قبر می‌کند. خوش به سعادتش!» و بلند می‌خندید. پیرزن لچک‌به‌سری هم کنارش نشسته و چادرش را با دندان گرفته بود. به پسرک نگاه می‌کرد و اشک از چشمانش سرازیر شده بود. به‌نظر می‌آمد که مادرش باشد.

چهره دخترِ طبیب، فرنگی بودن را فریاد می‌زد. کوچک‌ترین احساس ترحمی توی چشم‌هایش دیده نمی‌شد. مثل قصاب‌های سبیل‌کلفت و ریش حنا بسته‌ای بود که با لذت، چاقو را زیر گلوی گوسفند می‌گذارند، بسم‌الله می‌گویند و به‌شکل وحشیانه‌ای می‌برند. ترسناک و غم‌انگیز بود. ناگاه دست اشرف محکم خورد به در و در کامل باز شد. دختر فرنگی نگاهی بهش انداخت. با لهجه شکسته‌بسته پرسید: «خانم‌جان چیزی شده؟ لطفاً بیرون بایستید. الان سرم خلوت می‌شود، شما بفرمایید داخل»

اشرف که از خجالت سرخ شده بود، باعجله عذرخواهی کرد. در را نیمه‌باز گذاشت، روی صندلی چوبی که کمی دور تر از اتاقک، زیر درخت انجیر خشکیده‌ای بود نشست و کیف کوچکش را هم گذاشت کنارش. روزنامه قدیمی - که خیس شده و گوشه‌هایش پاره شده بود - کنارش افتاده بود روی میز. تیتر روزنامه بیشتر از هر

چیزی به‌چشم می‌آمد. عینک‌ته‌استکانی‌اش - که یکی از دسته‌هایش شکسته بود - را به‌چشمش زد، روزنامه را برداشت و شروع کرد به‌خواندن: «امروز، جنگ جهانی دوم شروع شد!» و سپس کمی پایین‌تر نوشته بود: «بی‌طرفی ایران در جنگ؛ بیانیه رسمی: در این موقع که متأسفانه نائره جنگ در اروپا مشتعل گردیده است، دولت شاهنشاهی ایران به‌موجب این بیانیه تصمیم خود را به‌اطلاع عموم می‌رساند که در این کارزار، بی‌طرف مانده و بی‌طرفی خود را محفوظ خواهد داشت. نخست‌وزیر: جم»

چشمش را از روی متن برداشت و به اتاقک نگاهی انداخت. هنوز پر بود. بعد سرش را برگرداند و به‌پایین روزنامه نگاه کرد: «رضاشاه کبیر، و جنگِ‌جهانی‌دوم» حوصله خواندن نداشت، اما بهتر از بیکاری بود: «با تجاوز نیروی های آلمانی به آسمان لهستان و بمباران ورشو، پایتخت آن کشور، جهان عملاً در جریان یک جنگ همه‌گیر قرار گرفت. رضاشاه‌کبیر که از آغاز جوانی، سربازی شجاع بودند و عملاً یک دوره طولانی از عمر خود را در میدان‌های نبرد گذراندند، از جنگ دقیقاً حاصلی جز ویرانی، گرسنگی و بیماری برای ملت‌های درگیر نمی‌دیدند. به‌همین جهت با آغاز جنگ جهانی دوم دستور فرمودند بیانیه‌ای رسمی از سوی دولت ایران صادر شود و طی آن موکدا اعلام شود که در این جنگ، ایران کاملاً بی‌طرف است و با هیچ یک از دول درگیر مخاصمه، طرفیت ندارد...» حالش به‌هم خورد. از رضاشاه متنفر بود. همچنین از فرزندش که اکنون پادشاه این مملکت بود. دیگر ادامه نداد. با خودش تکرار کرد: «خدا خودش به خیر بگذراند...» و روزنامه را پرت کرد روی میز.

بلند شد و رفت کنار اتاقک. زن چادری با پسرش هنوز نشسته بودند. برگشت، چادرش را جمع کرد و نشست روی صندلی‌اش. سرش را به دیوار تکیه داد و خیره شد به کبوتری که روی شاخه درخت نشسته بود و پرهای زاغش را می‌جورید. احساس کرد پلک‌هایش سنگین می‌شوند و روی‌هم می‌افتند. ناگهان، خودش را در میان بیابانی خشک‌وداغ، با آسمانی سرخ و غبارآلود دید. فاصله‌به‌فاصله بیابان، درختان خشکیده‌ای بود که به‌جای برگ و میوه، از آن‌ها سنگ‌وکلوخ آویزان شده بود. کمی دورتر، نزدیک به رودی که توی آن به‌جای آب، خون در جریان بود، درخت

انجیر خشکیده‌ای قرار داشت که طناب داری به‌آن وصل کرده، دور گردن مردی انداخته بودند. یک پیرمرد قوزی سیاه‌پوش که عبا روی دوشش انداخته، دستار دور سرش بسته بود و - طوری که انگار طواف می‌کند - دورش می‌چرخید. از بدن مرد، آتش بلندی زبانه می‌کشید. مرد خودش را تکان می‌داد، جیغ می‌زد و از اشرف کمک می‌خواست. هروقت که مرد، اسمش را به زبان می‌آورد، بدن اشرف سخت می‌لرزید و دندان‌هایش به‌هم می‌خورد. اشرف احساس می‌کرد، نه، مطمئن بود که مرد را می‌شناسد. گویا او توی زندگی‌اش دخالتی داشته؛ هرچه سعی می‌کرد تا جلوتر برود و او را از آن مهلکه نجات بدهد، نمی‌توانست. هر قدر که جلو می‌رفت، درخت انجیر، پیرمرد قوزی سیاه‌پوش با آن چهره مضحک و مردی که وحشیانه جیغ می‌زد، ازش دورتر می‌شدند. اشرف به‌طرف مرد می‌دوید و آن صحنه عجیب هم با سرعت بیشتری ازش دور می‌شد. بعد از چندی، خستگی و تشنگی سرسام‌آوری بهش دست داد و ایستاد. آن صحنه عجیب هم به تبعیت از او، ناگهان متوقف شد. اشرف روی زمین افتاد. سرش درد می‌کرد و گیج می‌رفت. دهانش خشک و بدمزه، چشمانش سیاهی می‌رفت. اما همچنان مرد را می‌دید که زنی بهش نزدیک شد و چهارپایه را از زیر پایش کشید. زن و پیرمرد سیاه‌پوش، شروع کردند به خندیدن. خنده بلند و زننده‌ای که باعث شد اشرف از خواب بپرد. عرق کرده، چادر به تنش چسبیده بود. چند دقیقه خوابیده بود؟ چند ساعت؟ نمی‌دانست. دوباره این خواب عجیب را دیده بود. دیروز رفته بود پیش نازنین‌خانم، تا خوابش را تعبیر کند، اما او بهش گفته بود که تعبیرش سخت است، و بالاخره تعبیرش نکرد. در این فکر بود که پیرزن چادری با پسرش آمدند بیرون. پسر بلند می‌خندید و به کوزه قدیمی‌ای که توی دستش بود اشاره می‌کرد و می‌گفت: «این کوزه رو پیرمرد گورکن بهم داده. امروز توی قبرستون. وقتی که داشت برای بابک قبر می‌کَند. خوش به سعادتش!» خندید و دوباره تکرار کرد. اشرف با خودش گفت: «بیچاره پاک دیوانه شده!» بعد خودش را جمع‌وجور کرد، کیفش را برداشت و رفت تو. روی صندلی جلو دختر نشست و کیف را گذاشت کنارش روی زمین. حالا می‌توانست چهره دختر طبیب را بهتر ببیند. چقدر شبیه زن توی

کابوس‌هایش بود. چشم‌هایش، صورتش، همه‌چیزش. همان‌قدر وحشتناک و بی‌رحم و درعین‌حال، همان‌قدر هم زیبا و دل‌فریب.

الیزابت با متانت گفت: «بفرمایید مادرجان. بگویید ببینم مشکلتان چیست که این‌قدر شتاب دارید؟» اشرف رشته افکارش پاره شد. تندوتند پلک زد، آب‌دهانش را فرو داد و بی‌هیچ مقدمه، رفت سراغ اصل مطلب. گفت: «مادرجان، راستش را بخواهی، برای دوا درمان نیامده‌ام. چگونه بگویم... برای پسرم آمده‌ام. نه اشتباه نکن او هم مریض نیست. راستش برای خواستگاری... برای خواستگاری از شما اینجا آمده‌ام»

الیزابت از تعجب دهانش بازمانده بود. اول فکر کرد که شاید دارد سربه‌سرش می‌گذارد. اما حالت چهره‌اش چنین نمی‌گفت. دستش را زیر چانه‌اش برد و آرام گفت: «آخر مادرجان، اینجا چه جای خواستگاری‌کردن است؟ من واقعاً نمی‌دانم چه بگویم. این‌همه مریض را بیرون نمی‌بینید؟ فکر نمی‌کنید که کار آن‌ها مهم‌تر از مالِ شما باشد؟ مگر شما ادعای دین‌داری، ادعای مسلمانی ندارید؟ آیا این کار شما حق‌الناس نیست؟» اشرف به‌صرافت افتاد و گفت: «اشرف به‌قربانت برود مادر. کار من هم به نوبه خودش مهم است. لازم نیست حالا جوابم کنی» بعد قیافه‌ای مغرورانه به‌خود گرفت و شروع کرد به تعریف و تمجیدکردن: «پسرم، توی بانک کار می‌کند. بانک ملی. قیافه هم که دارد. شما هم چند باری او را دیده‌اید» و ریز خندید.

الیزابت دهانش را کج کرد و گفت: «اینجا مردم زیاد می‌آیند و می‌روند. هر کدام بدبختی خودشان را دارند» سپس با تعجبی ساختگی پرسید: «نکند حسین‌آقا را می‌گویید؟ آه... بله چند باری او را دیده‌ام. جلو من که می‌رسد، دست‌وپایش را گم می‌کند. فکر می‌کردم یا دیوانه است، یا بدجوری عاشق من شده. چشم‌هایش این‌را جار می‌زنند» و لبخند معناداری زد.

اشرف ساکت شد. سپس سریع گفت: «نه مادرجان. پسرم خدایی ناکرده دیوانه نیست. راست می‌گویید. قبول دارم. کمی اعتمادبه‌نفسش پایین است. اما

بدجوری عاشق شما شده. بدجوری... به‌هرحال، عاشق دیوانه هم می‌شود. غیر از این است؟ گفتم که نیازی نیست الان جوابم کنید»

صدای بیماران از پشت در شنیده می‌شد که کاسه صبرشان لبریز شده بود. محکم می‌زدند به درِ چوبی و فحش‌های هرزه می‌دادند. اشرف نگاهی به در انداخت. باعجله دستش را کرد توی کیفش و پاکت‌نامه را آورد بیرون. دودستی نامه را گرفت جلو الیزابت و گفت: «مادرجان؛ این نامه را حسین نوشته. نشانی‌اش را هم نوشته پشت پاکت. سرفرصت بخوان و جوابش را هم بفرست به‌این نشانی» بعد شروع کرد به ناله کردن: «دل من مادر را نشکن. خودت هنوز مادر نشده‌ای ببینی من چه می‌کشم. چقدر غصه می‌خورم، چقدر زجر می‌کشم. همین یک بچه، همین یک پسر را دارم. خانمی کن و نگذار از دستم برود...»

الیزابت، نگاهی به اشرف کرد و نامه را از دستش گرفت. برای لحظه کوتاهی، آستین روپوش پزشکی‌اش کنار رفت و النگوهایش زیر نور لامپ درخشید و چشمان اشرف را آزار داد. اشرف چشمانش را بست و با خودش آرام گفت: «دختره فرنگی است؛ دکتر هم که هست. می‌خواستی این‌قدر طلا و جواهر نداشته باشد؟!» بعد به انگشت‌های خودش نگاه کرد که فقط یک انگشر مسی زیر نور شدید لامپ، به‌زحمت خودنمایی می‌کرد. دار و ندارش را فروخته بود و فقط همین یک انگشتر مضحک برایش مانده بود. همان را هم خواهرش بهش هدیه کرده بود. الیزابت نامه را برانداز کرد و گفت: «باشد مادرجان. باشد... وقت که کردم، حتماً نامه را می‌خوانم و تا آخر هفته هم جوابش را برایش می‌فرستم. این عکس را هم او از من گرفته؟ باورم نمی‌شود! تابه‌حال عکسی رنگی، آن‌هم به‌این زیبایی از خودم ندیده‌ام. کاش به دوربین نگاه می‌کردم. چگونه این عکس را از من گرفته که متوجهش نشده‌ام؟» اشرف خنده‌ای کرد و گفت: «دیروز گرفته. جلو درِ مریض‌خانه. گویا داشتید بیماری را داخل می‌بردید. از فرصت استفاده کرده، عکس انداخته. این‌قدر سرتان شلوغ بوده که متوجهش نشدید»

اشرف این‌را گفت و سریع، از روی صندلی چوبی بلند شد. چادرش را درست کرد و دوباره به الیزابت یادآوری کرد که هرچه زودتر، جوابش را بدهد و نامه را بی‌جواب نگذارد. بعد از اینکه خاطرجمع شد، کیفش را برداشت و از اتاقک خارج شد. هوا تاریک شده بود. باران هم می‌بارید. بیماران خیس آب شده بودند. طوری با عصبانیت نگاهش می‌کردند که انگار قتل کرده است. اشرف، با چادر صورتش را پوشاند و سریع از مریض‌خانه بیرون رفت.

۲

بالاخره از کار فارغ شدم. آه که چقدر سرم درد می‌کند و گیج می‌رود. اتاق دور سرم می‌چرخد و چشمانم سیاهی می‌روند. دهانم خشک شده و زیر چشمانم گود افتاده است. مرده‌شور این زندگی نکبت‌بار را ببرند. همه‌اش شد کار، کار، کار. پس کی زندگی کنم؟ کی شادی کنم، کی گردش کنم، کی به‌خودم بیندیشم؟ آه که چقدر دلم می‌خواهد توی خیابان‌ها بروم و ساعت‌ها بگردم، پشت ویترین مغازه‌ها بایستم و با شوق توی دکان‌ها را تماشا کنم. آه که چقدر گشت‌وگذار خوب است. چقدر چرخیدن توی خیابان‌ها و ایستادن پشت ویترین مغازه‌ها خوب است. چقدر دلم برای دوستانم تنگ شده. برای آن شادی‌های بی‌دلیل، برای آن گشت‌وگذارهای شبانه. یاد شعر پروین می‌افتم که می‌گفت: «دلِ بی‌دوست، دلی غمگین است...» و حالا این شعر را با تمام وجود درک می‌کنم. هیچ خبری ازشان ندارم. کاش می‌توانستم به وطنم بازگردم و برای یک‌بار هم که شده، فقط برای یک‌لحظه کوتاه، دوباره دوستانم را ببینم و با آن‌ها برویم به بار، به جشن‌های شبانه. من مست کنم و همه حواسم را از دست بدهم. بعد دوستانم درحالی‌که بلندبلند می‌خندند، زیر بغل مرا بگیرند و ببرند به خانه. آه که چقدر دلم تنگ است. چقدر دلم برای آن روزها

تنگ است. بی‌خودی خودم را توی این کشور اسیر کرده‌ام. بی‌هیچ دوست و آشنایی، همش کار، آخرش هم بی‌حاصل.

به ساعت چوبی کوچک روی دیوار نگاهی می‌اندازم. ساعت، هشت شب دوشنبه است. چه زود شب شده؛ صدای جیرجیرک سیاهی که روی گل اقاقیا بغل اتاقم چنبره زده، با صدای تیک‌تیک ساعت در هم می‌آمیزد و صدایی نامفهوم را ایجاد می‌کند. آه که این صدا چقدر برای من آزاردهنده و ترسناک است. دلم می‌خواهد جیرجیرک را بکُشم و ساعت را بشکنم تا مرا متوجه گذشت زمان نکند.

هیچ‌چیز از زندگی را نمی‌فهمم. روزها مثل برق و باد می‌گذرند و من هیچ کار مفیدی را انجام نمی‌دهم. دائم پشت این میز چوبی نشسته‌ام و مریض‌ها را معاینه می‌کنم. یکی پس از دیگری. حالم از همه‌چیز به‌هم می‌خورد. دیگر تاب ادامه‌دادن ندارم. چه فکرهایی به‌سرم می‌زند! دلم می‌خواهد تیغ جراحی را از توی مِجری گوشه اتاق بردارم و رگ‌وپی خودم را ببرم. آه، نه؛ باید تحمل کنم.

نگاهم را تغییر می‌دهم و به نامه‌ای که روی میز افتاده، نگاهی می‌کنم. چقدر مضحک و ناچیز جلوه می‌کند. درست عین صاحبش؛ نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. امّا به‌زحمت خودم را تکان می‌دهم، خم می‌شوم، آن‌را برمی‌دارم و از نظر می‌گذرانم. نمی‌توانست کمی خلاقیت، کمی ابتکار به‌خرج دهد؟ بیشتر انگار که برای کارگرش نامه نوشته تا معشوقه‌اش. به پشت نامه دقیق می‌شوم: «خیابان شاه، کوچه...» یاد گفته‌های حسین می‌افتم که همیشه می‌گفت: «پدرم، روز و روزگاری ارباب بوده و صدها رعیت توی زمین‌هایش کار می‌کردند... خانه‌مان آن‌قدر بزرگ است... هیچ می‌دانستی که اگر پدرم سرش را بگذارد و بمیرد، همه آن خانه و زمین‌ها به‌من می‌رسد؟» برای این‌هم که شده، باید به‌دستش بیاورم.

به‌زحمت از جایم بلند می‌شوم. استخوان‌هایم ترق‌ترق صدا می‌دهند. انگار که دارم روی نان خشک قدم می‌زنم. کمرم را می‌گیرم و می‌گویم: «اوه! خدایا به‌دادم برس» و سلانه‌سلانه به‌طرف دیوار می‌روم. با خودم می‌گویم: «کی بشود از این خراب شده بروم. لعنتی!» روپوش سفید پزشکی‌ام که به کفن می‌ماند را در می‌آورم و

می‌آویزم به میخ روی دیوار که از شدت سنگینی بارهایی که متحمل می‌شود کج شده. دقیقا عین من؛ کمرم زیر این‌همه محنت و سختی، عین این میخ خم شده است. کیفم را از روی میز برمی‌دارم و نامه را هم می‌اندازم داخلش. دوباره با خودم می‌گویم: «نمی‌توانست کمی خلاقیت به‌خرج دهد؟» آدرس پشت نامه مثل ماه تابناک در آسمان تیره خودنمایی می‌کند: «خیابان شاه، کوچه...» خنده خشکی روی صورتم پدیدار می‌شود. از آن خنده‌هایی که پدرم همیشه می‌گفت: «خنده‌هایی شیطانی!» که فقط از عهده انگلیسی‌ها بر می‌آید. «از آن خنده‌هایی که وقتی یک سرزمین جدید کشف می‌کنی و آن‌را صاحب می‌شوی!»

یاد حرف‌هایش که می‌افتم، به‌خودم می‌بالم. من از نسل آن پدران هستم. باید سرزمین‌های جدید را کشف کنم. اگر بتوانم توی زندگی این جوان ابله نفوذ کنم، همه‌چیزش مال من می‌شود. خودش را می‌خواهم چه‌کار؟ مردک دیوانه حتی به‌درد لای جرز دیوار هم نمی‌خورد. کیف را از روی میز برمی‌دارم و از اتاقک می‌روم بیرون.

درِ چوبی و پوسیده اتاقک را می‌بندم، قفل می‌کنم و کلیدش را هم می‌اندازم توی کیفم کنار پاکت‌نامه.

یونا، پرستار جوانی که تا نیمه شب توی مریض‌خانه کار می‌کند، درحالی‌که می‌خندد، هراسان به‌سمتم می‌آید. نمی‌دانم چرا آن‌قدر دوستش دارم. چشم‌هایش، لب‌هایش و اندام‌های شهوت‌انگیز و بوسیدنی‌اش در نظرم جلوه خاصی می‌کنند. دلم می‌خواهد برجستگی‌ها و خطوط تنش را لمس کنم، توی آغوشش بیافتم و لب‌هایم را روی لب‌های گرمش بگذارم تا از روحش در من بدمد.

جلو من که می‌رسد، می‌ایستد. مگر می‌شود یک انسان، تا این اندازه زیبا و جذاب باشد؟ چه اندام‌های شهوت‌انگیزی. چه لبان سرخ و برجسته‌ای، چه چشمان سبز دل‌فریبی. سرش را به‌زیر می‌اندازد و آرام می‌گوید: «سلام». من لبخند خشکی می‌زنم و سلامش را جواب می‌دهم. نمی‌دانم چرا جوری که انگار ازش متنفرم باهاش رفتار می‌کنم، درحالی‌که دلم می‌خواهد محکم در آغوشش بکشم و از باغ لبانش

بوسه بچینم. اما به غرورم غلبه می‌کنم و جلوتر می‌روم. صورتش را با یک‌دست می‌گیرم و نزدیک خودم می‌آورم. آه... چه صورت لطیفی. عین حریر می‌ماند، عین ابریشم، عین پنبه. دلم می‌خواهد تا ابد دستم را روی پوست صورتش بگذارم تا رطوبتش، پوست خشکم را نوازش کند. آه... چقدر لذت‌بخش است. توی دلم می‌گویم: «تو چرا آن‌قدر لذت‌بخش هستی، پسر؟!»

دستم را محکم می‌گیرد و بوسه‌ای بر آن می‌نشاند. بعد هم یک گاز کوچک می‌گیرد که دستم را می‌کشم عقب و می‌گویم: «تو چرا آن‌قدر دوست‌داشتنی هستی؟!» گونه‌هایش گل می‌اندازد و عرق می‌کند. دوباره دستم را روی صورتش می‌کشم و عرق روی صورتش را پاک می‌کنم. توی دلم می‌گویم: «خجالت نکش! ای فرشته نجات من» بعد صدایم را بلند می‌کنم و دوباره می‌گویم: «تو چرا آن‌قدر دوست‌داشتنی هستی، یونا؟»

ناگهان سعی می‌کند سرش را نزدیک من بیاورد و مرا ببوسد، که خودم را می‌کشم عقب. چون متوجه پرستاری می‌شوم که کنار سردر مریض‌خانه ایستاده و درحالی‌که یک خنده گوشه لبش خشک شده، به‌ما نگاه سرزنش‌آمیزی می‌کند. لبخندی می‌زنم و به یونا می‌گویم: «مراقب باش، my dear!» و ازش دور می‌شوم. برخلاف آنچه که قلبم حکم می‌کند، باید ازش دور شوم. زیرا او هیچ‌چیزی از خودش ندارد. نه خانه، نه ماشین و نه پول؛ فقط یک ظاهر جذاب و زیبا. اما نباید فریب چهره‌اش را بخورم. باید سرزمین‌های پر از ثروت را کشف کنم. او دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «خداحافظ الیزابت، خداحافظ!» من هم دستم را بالا می‌آورم و دوباره به چهره جوان و ظریفش خیره می‌شوم که کم‌کم توی مه محو می‌شود. به سردر مریض‌خانه نگاهی می‌اندازم: «مریض‌خانه نوریه، ۱۳۴۷» در نظرم مضحک‌وبچگانه جلوه می‌کند. گام‌هایی بلند بر می‌دارم و از درِ مریض‌خانه بیرون می‌روم.

ناگهان متوجه یک فایتون می‌شوم که جلو در ایستاده، و یک پیرمرد قوزی سیاه‌پوش توی آن نشسته است. پیرمرد خیره به‌من نگاه می‌کند و ریز می‌خندد.

چقدر قیافه‌اش آشناست. انگار که همیشه جلو چشمم بوده است. اهمیتی نمی‌دهم و از کنارش می‌گذرم.

یک‌مرتبه صدای پیرمرد بلند می‌شود: «کجا می‌روی جوون! سوار شو! سوار شو!» و بریده‌بریده می‌خندد. نمی‌دانم چرا حرف‌هایش در من اثر می‌کند و سوار می‌شوم. چه هوای گرفته و مزخرفی. دلم می‌خواهد گریه کنم. هنوز به میدان مشتاق نرسیده‌ایم که دوباره صدای پیرمرد بلند می‌شود: «اینم سهم کریم!» و یک کیسه سکه را از کنارش بر می‌دارد، توی هوا پرتاب می‌کند و دوباره آن‌را می‌گیرد. بعد هم می‌زند زیر خنده. خنده خشک و چندش‌انگیزی که مو را به‌تن آدم سیخ می‌کند.

اول خیابان شاهپور هستیم که می‌بینم در خانه‌ای باز است، یک زن میانسال جلو آن نشسته و زانوهایش را بغل گرفته است. به پیرمرد فایتون‌چی می‌گویم که نگه دارد و از آن پیاده می‌شوم. بعد فایتون می‌رود و پشت مه ناپدید می‌شود. اما همچنان صدای خنده چندش‌انگیز پیرمرد را می‌شنوم که بلندبلند می‌خندد. با خودم می‌گویم: «مردم این شهر همه دیوانه‌اند. یک آدم سالم پیدا نمی‌شود!» آرام و با قدم‌هایی شمرده، به‌سوی زن میانسال که مثل ابر بهار گریه می‌کند می‌روم. همچین ضجه می‌زند که دل سنگ هم آب می‌شود. به‌جلوش که می‌رسم، سرش را بالا می‌آورد و درحالی‌که گریه می‌کند می‌گوید: «شوهرم را تو کشتی نکبت. خبر مرگت را بیاورند!» و بعد بلندبلند فریاد می‌کشد و گریه می‌کند. ناگهان پیرزن لچک‌به‌سری از توی خانه می‌آید بیرون و او را کشان‌کشان می‌برد تو و در را محکم می‌بندد. هنوز صدای زن را می‌شنوم که گریه می‌کند و می‌گوید: «اون لکاته شوهرم را کشته. چرا به‌دادم نمی‌رسید؟!» پیرزن لچک‌به‌سر هم به سر و صورتش می‌زند و می‌گوید: «دهانت را ببند، زن. مگر از جانت سیر شده‌ای!»

چیزی از حرف‌هایشان را نمی‌فهمم. من کی آدم کشتم که خودم خبر ندارم؟ یا شاید هم دارم اما... در فاصله دورتری از خانه زن، یک پیرمرد را می‌بینم که روی زمین بساط کرده و چیزهایی را می‌فروشد.

پیرمرد دور سرش دستار بسته، عبای سیاهی روی دوشش انداخته و یک خال هندی روی پیشانی چروکیده‌اش زده است. چه قیافه مضحک و ترسناکی. تا می‌آیم که به‌سمتش بروم و به بساطش نگاهی بیاندازم، یک ماشین سیاه - که به تابوت می‌ماند - جلوش می‌ایستد و چند مرد کراواتی از آن پیدا می‌شوند. درحالی‌که بلند بلند می‌خندند و فحش‌های هرزه می‌دهند، پیرمرد را با چماق کتک می‌زنند، بساطش را جمع می‌کنند و همراه خود می‌برند.

من هراسان به‌سمت پیرمرد می‌دوم. نمی‌دانم چرا می‌دوم! انگار که یک نیروی ماورائی ما را به‌سمت هم می‌کشد. صورتش غرق خون شده و دستانش می‌لرزند. هنوز چند قدمی باهاش فاصله دارم که چند جوان لچر و ریشو از توی عمارتی که کنار پیرمرد است، بیرون می‌ریزند و پیرمرد را می‌برند توی آن. چه قیافه‌های عجیب و مضحکی. به‌جلو عمارت که می‌رسم، محکم در می‌زنم. اما کسی در را باز نمی‌کند. دوباره در می‌زنم. باز هم هیچ خبری نمی‌شود. از لای در چوبی، حیاط عمارت را از نظر می‌گذرانم. همان پیرمردی که کتکش زده بودند، درحالی‌که صورتش پر از خون است و صدایش می‌لرزد، روی یک بلندی نشسته و شعار می‌دهد. چند مرد جوان هم پایینش نشسته‌اند و به حرف‌هایش گوش می‌دهند. با اینکه صدای پیرمرد بلند و آزاردهنده است، اما هرچه سعی می‌کنم تا بفهمم چه می‌گوید، ملتفت نمی‌شوم. ناگهان در چوبی باز می‌شود و نزدیک است که بیافتم توی حیاط عمارت. پیرمردی که بالای بلندی است، می‌زند زیر خنده، به‌من اشاره می‌کند و به جوان‌هایی که پایین بلندی نشسته‌اند می‌گوید: «این زن رو از خودمون بدونید! اون زعیم ماست!» و دوباره می‌خندد.

جوان‌هایی که پایین نشسته‌اند، سرشان را بر می‌گردانند، به‌من نگاه می‌کنند و شروع می‌کنند به خندیدن. خنده خشک و چندش‌انگیزی که مو را به‌تن آدم سیخ می‌کند. من با قدم‌هایی لرزان عقب‌عقب می‌روم که یک پیرزن مسن که موهای سفید دارد، به لبانش ماتیک مالیده و چند ورق مسی زیر بغلش گرفته است، محکم می‌خورد به‌من. اخم‌هایش را توی هم می‌کند و با عصبانیت می‌گوید: «این غربی‌های

مادرقحبه... این غربی‌های مادرقحبه...» بعد هم دور می‌شود و می‌گوید: «ایدون‌باد، ایدون‌بادا!» و شروع می‌کند به گریه کردن.

ترس و وحشت تمام وجودم را فراگرفته است. شروع می‌کنم به دویدن و بی‌اختیار به‌سمت باغ‌ملی می‌روم. از کنار مردم رد می‌شوم که یک خنده روی صورتشان خشک شده و با چشم‌های هیزشان به‌من نگاه می‌کنند. در تمام خانه‌ها و حجره‌ها باز است و مردم توی چارچوب در ایستاده، به‌من می‌خندند. اما من هیچ متوجه اطرافم نمی‌شوم. انگار که دارم از وسط یک شهر مجهول و ناشناس می‌گذرم. بعد از چند دقیقه، بی‌اختیار جلو خانه‌ای می‌ایستم. سرم گیج می‌رود. دهانم خشک و بدمزه، چشمانم سیاهی می‌روند. سرم را بالا می‌آورم و خانه را از نظر می‌گذرانم. عجیب است. یک آه بلند می‌کشم... خانه خودم است، رسیدم. درِ خانه را باز می‌کنم و توی خانه می‌روم. همه اشیاء خانه توی سیاهیِ غلیظی فرورفته‌اند. چه سکوت غم‌انگیزی. کلید را می‌زنم و به عکس پدرم روی دیوار خیره می‌شوم. یک خنده گوشه لبش خشک شده و چشم‌های آبی‌اش بیش از هر چیزی در نظرم جلوه می‌کند. چقدر دلم برایش تنگ شده است. ناگهان به‌خودم می‌آیم. توی اتاقم می‌روم و پشت میزم می‌نشینم. پاکت را باز می‌کنم و شروع می‌کنم به خواندن. چشمانم را همین‌طور حرکت می‌دهم تا به‌انتها می‌رسم. نمی‌دانم چطور تمام شد! برخلاف ظاهر مضحک پاکت‌نامه، محتوای جالب‌توجهی داشت! آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم بی‌ذوق نیست؛ نه، هیچ ایرانی‌ای بی‌ذوق نیست. یاد آن روز می‌افتم که برای اولین بار، رفتم به مسجد شیخ‌لطف‌الله. کاشی‌های معرق، مرا دیوانه‌ومدهوش کرده بود. با دهان باز، هاج‌وواج نگاهشان می‌کردم. دلم می‌خواست یک پتک دستم بود، می‌زدم رویشان و همه‌شان را خراب می‌کردم. چرا باید این‌قدر زیبا و دل‌انگیز باشد؟ یک آه بلند می‌کشم و نامه را گوشه میز قرار می‌دهم. سرم را می‌آورم پایین میز و برگه‌ای از توی کشو بیرون می‌آورم. چند لحظه‌ای به برگه خیره می‌شوم و سعی می‌کنم که افکارم را جمع کنم. چه باید بنویسم؟ باید چیزی بنویسم که در او اثر کند، آیا باید ازش تعریف کنم؟ نه، من هرگز از ایرانی جماعت تعریف نخواهم کرد. پس این‌گونه شروع می‌کنم به نوشتن:

«حالا که تصمیم گرفته‌ام تا نامه‌ای را برایت بنویسم، فقط برای این است که تو را بیش از اندازه دوست می‌دارم...» همین‌طوری قلم را روی کاغذ حرکت می‌دهم و می‌نویسم. کاغذ زیر فشار قلم درد می‌کشد و آرام ناله می‌کند و صدای ناله‌اش با صدای سگ‌های ولگردی که محله‌مان را قرق کرده و دائم واق می‌زنند، درهم می‌آویزد. نمی‌دانم چه می‌نویسم. دستم در اراده خودم نیست؛ گویا موجودی نامرئی، موجودی شیطانی در من حلول کرده و به‌واسطه دست من، آنچه که می‌خواهد را به‌روی کاغذ می‌آورد. بعد از چندی، کارم به‌انتها می‌رسد. آن‌را تاه می‌کنم و توی پاکت‌نامه می‌گذارم. نامه برانداز می‌کنم و یک خنده بلند و به‌قول پدرم یک خنده شیطانی می‌کنم. با خودم می‌گویم: «باید سرزمین‌های پر از ثروت را فتح کنم!»

۳

در خانه غوغایی به پا بود. همه اهل خانه به‌هم ریخته بودند. هریک سویی می‌رفتند و به‌شکلی خوشحالی خود را نشان می‌دادند. همسایه‌ها هم آمده بودند که اشرف را همراهی کنند و می‌گفتند: «همیشه که نباید توی غم آدم شریک بود!» اشرف لبخند خشکی می‌زد و توی دلش با خشم می‌گفت: «عروسی که مادرشوهر ندارد، اهل محل مادرشوهرند!»

هنوز اول صبح بود و صدای گنجشک‌ها با صدای همهمه درهم‌آمیخته بود. بچه‌ها دور حوض می‌چرخیدند، جیغ می‌زدند، می‌خندیدند و بازی می‌کردند. گاهی هم دعوایشان می‌شد. قهر می‌کردند و بازی از هم می‌پاشید، ساکت می‌شدند و یک‌گوشه کز می‌کردند. بعد دوباره آشتی می‌کردند و باز همان آش و همان کاسه.

عزت‌الدوله، خواهر تاج‌الملوک، هم آمده بود. موهایش را حنابسته، دامن کوتاه چین‌چینی پوشیده و کفش تنگ برق‌برقی به‌پایش کرده بود. به‌قول حاج‌میرزا، وقتش رسیده بود که کدورت‌ها را کنار بگذارند و روی هم را ببوسند. بعد از دعوایی

که شب عروسی مرجان اتفاق افتاد و اشرف حسابی بار عزت‌الدوله کرده بود، رابطه آن‌دو مثل شب ازلی تیره‌وتار شده بود. اما عزت، بزرگواری کرده و آمده بود. اشرف هم حسابی ازش عذرخواهی کرد و رویش را بوسید. البته به‌اکراه و اجبار و این از کسی پوشیده نبود. سریع سبد چوبی را دودستی بلند کرد و سیب‌ها را انداخت توی حوض پرازآب و با عزت‌الدوله شروع کردند به شستن. عزت‌الدوله خنده‌ای کرد و گفت:

«چه شد که تصمیم گرفتی زنِ فرنگی برای حسین جانت بگیری؟ به ایرانی جماعت راضی نبودی، نه؟ چشمشان کور بود یا گوششان کر؟ ولی خواهر، خودمانیم‌ها، خوب‌کاری کردی. منم جای تو بودم، ایرانی نمی‌استاندم. دختر ایرانی آدم را پیر می‌کند. آنهم دخترهای امروزی...»

اشرف به سیبی که توی دستش بود و آن‌را با جدیت تمام می‌شست، خیره شده بود. آهی کشید و گفت: «نه خواهرم... من که از خدایم بود ایرانی بگیرد. گفتم از همین محله هم بگیر. دخترهایش خوب هستند؛ حداقل اخلاق درست و حسابی که دارند. نمونه‌اش ام‌الکثوم، دختر رقیه‌خانم؛ اما به‌خرجش نرفت که نرفت. پایش را کرده بود توی یک کفش، که الاوبلا من این دختر را می‌خواهم. نمی‌دانم چه چیزی تو این دختر دیده بود، که این‌جوری دلبسته و دیوانه‌اش شده بود. دختره معلوم نبود چه زهری توی روحش ریخته بود. انگار سحرش کرده بود. دعا خورش کرده بود. باورت نمی‌شود خواهر، شب‌ها از فکر و شوق خوابش نمی‌بُرد»

عزت سیب قرمزی که توی دستش بود را انداخت توی آب. آب تلپ صدا داد و موج بزرگی را ایجاد کرد که خورد به دیوار حوض و از بین رفت. بچه‌ها که دور حوض می‌چرخیدند و از سر کول هم بالا می‌رفتند، زدند زیر خنده. عزت هم خندید. چه خنده زورکی و زننده‌ای بود. بعد سیب دیگری برداشت و گفت: «حالا باز هم خداراشکر، پسرت سروسامانی گرفت. ناشکری نکن خواهر؛ احمد من که هنوز از خر شیطان پایین نمی‌آید. می‌گوید من زن نمی‌گیرم که نمی‌گیرم. علاقه‌ای به زن‌جماعت

ندارم. حالم از بوی‌شان به‌هم می‌خورد. آخر خواهر من، تو بگو، این هم شد دلیل؟ این هم شد بهانه؟ مگر چنین چیزی ممکن است؟ از دست این نسل جدید...»

اصغرقصاب با یک گوسفند چاق‌وچله آمد توی حیاط. ام‌الکلثوم جیغ کشید و رفت توی کوچه. حسین زد زیر خنده. اصغرقصاب صدایش را بلند کرد و گفت: «ماشاللّه، هزار ماشاللّه، حاج میرزا؟ بیا، بیا حاجی این زبان‌بسته را بگیر ببندش به درخت» بعد هم گفت: «عزت زیاد» خندید و رفت پی کارش. میرزا از توی خانه آمد بیرون. گوسفند را گرفت و بستش به درخت انجیر. بچه‌ها رفتند و با ترس و لرز جلوش برگ و علف ریختند. بعد هم شورانگیز، یک کاسه آب آورد گذاشت جلوش. گوسفند صدا می‌داد و بچه‌ها می‌زدند زیر خنده. عزت داد زد: «چه خبرتان است؟ خانه را گذاشتید روی سرتان!» اشرف گفت: «ولش کن خواهر، بچه‌اند بگذار بازی‌شان را بکنند» عزت به اشرف نگاهی کرد و ادامه داد: «داشتم می‌گفتم، بالاخره، دختر صغری یزدی را هم بهش معرفی کردم. اما توجهی نکرد که نکرد. دختره از خدایش بود که زن احمد شود. گفتم پسر، اگر تو بخواهی، حاضر است که جانش را هم برایت بدهد. از خر شیطان بیا پایین؛ به بخت خودت لگد نزن. آخر این دختر چه مشکلی دارد که تو مثل شلغم باهاش رفتار می‌کنی؟ هر وقت که او را می‌بینی، سرت را مثل جغد برمی‌گردانی و بهش اهمیت نمی‌دهی؟ احمد هم می‌گفت آخر مادرِ من، دختره که مشکلی ندارد. من هستم که نمی‌خواهم زن بگیرم. فهمیدن این جمله چقدر سخت است؟ من می‌خواهم بروم فرنگ، درسی بخوانم، کاری پیدا کنم، آن وقت شاید آنجا فکری کردم. گفتم آخر پسر، اینجا چه مشکلی دارد که همه می‌خواهند بروند فرنگ؟ به‌والله که آسمان همه‌جا یک‌رنگ است»

اشرف گفت: «چه بگویم خواهر» و از جایش بلند شد. یاعلی گفت، سبد پرتقال را از روی زمین برداشت و ریختشان توی حوض. سپس چمباتمه زد، دست دراز کرد و پرتقالی که از همه بزرگ‌تر بود را از توی آب گرفت و شروع کرد به شستن. لحظه‌ای سکوت، رو به عزت کرد و گفت: «راستی خواهر، جمعه‌شب دوباره خواب

عجیبی دیدم. این‌طور که معلوم است، این کابوس‌ها خیال ندارند دست از سر کچل من بردارند»

عزت گفت: «خیر است ان‌شاءالله» اشرف هم گفت: «ان‌شاءالله» بعد پرتقال را توی آب انداخت و ادامه داد: «خواب دیدم که در میانِ شهری بزرگ، با خانه‌های عجیب‌وغریب و دریچه‌های سیاه دودزده که بیشتر به زندان شبیه بودند تا خانه، گیرکرده بودم. درِ تمام خانه‌ها باز بود و آدم‌های شهر، بیرون خانه‌های خود ایستاده، سر جایشان خشک شده بودند. به‌طرف پیرمردی که ایستاده بود و با چشمان هیزش به‌من نگاه می‌کرد رفتم تا ازش کمک بخواهم، اما همین‌که دستم بهش خورد، پودر شد و ریخت روی زمین. از ترس نزدیک بود سکته کنم. ناغافل، صدای مردی را از پشت سرم شنیدم که کمک می‌خواست. برگشتم تا او را ببینم، اما دور سرش را با شالمه بسته بود و فقط چشم‌های زاغش مشخص بودند. دستش را دراز کرده بود و کمک می‌خواست. همین‌که خواستم جلو برم و دستش را بگیرم، یک پیرمرد قوزی سیاه‌پوش - که سابق‌براین، توی کابوس‌هایم او را دیده بودم - مثل جن ظاهر شد؛ مرد را گرفت، او را با چماق کتک زد، و به‌طرف چوبه‌داری که در وسط میدان شهر برپا شده بود، برد. می‌خواستم جلو بروم و مرد را نجات بدهم، اما سر جایم مثل مجسمه خشکم زده بود. انگار من هم مثل اهالی آن شهر عجیب، خشک شده، آب از تنم گریخته بود. تقلا می‌کردم تا تکانی بخورم که زنی از میان کوچه‌ای پیدایش شد و به‌طرف من آمد. دستش را به‌من زد، من هزار تکه شدم و مثل قُوَتو، ریختم روی زمین. زن خنده خشک و بلندی کرد که باعث شد از خواب بپرم. مثل کوره می‌سوختم. عرق کرده، موهایم روی پیشانی و شقیقه‌هایم چسبیده بودند»

عزت گفت: «نرفتی پیش نازنین‌خانم، نه؟» اشرف گفت: «چرا، صبح رفتم پیشش و خوابم را برایش تعریف کردم. او هم گفت که ضرری از جانب یک زن و یک پیرمرد به‌تو و فرزندت خواهد رسید» حاج‌میرزا عین جن‌بوداده آمد و گفت: «خسته نباشید!» خندید و دستش را توی حوض شست، وضو گرفت و بعد رفت مسجد تا نمازش را به کمرش بزند. گوسفند بلندبلند صدا می‌داد، بچه‌ها دورش می‌چرخیدند

و می‌خندیدند. شورانگیز هم برگ انجیری جلو دهانش گرفته بود و منتظر بود تا بخورد. اشرف نگاهی بهشان کرد و ادامه داد: «خلاصه، نازنین آب تربت به حلقم ریخت و گفت باید برای رفع خطر، حرز امام جواد روی پوست آهو، از ملاحسن بگیری، نماز مخصوصی را بخوانی و آن‌را به بازوی دست راست خودت و بچه‌ات ببندی و همه‌جا با خودت داشته باشی. سپس منقلش را آتش کرد. سوره قدر خواندم، زاج سفیدی توی منقلش انداخت. برایم زاج سوزاند و گفت که جای هیچ نگرانی نباشد...»

عزت به صورت اشرف نگاهی کرد. سرش را پایین انداخت و توی دلش گفت: «تا ابله تو جهان هست، مفلس در نمی‌ماند» و بعد گفت: «خیر است ان‌شاءالله...»

حسین بیرون خانه بود. کوچه را آب‌پاشی کرده بود و با علی، پسر حاج‌رضا، مشغول زدن چراغ‌های رنگی بودند. شوق را می‌شد توی رفتار و وجنات حسین دید. می‌خندید، باعجله این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و سیم‌ها را به گوشه‌ای وصل می‌کرد.

وقتی که کار چراغ‌ها به پایان رسید، با ام‌الکلثوم، شروع کردند به چسباندن گل روی ماشین. از قصد دختر رقیه‌خانم را آورده بود که می‌گفت سلیقه‌اش خوب است. برای بچه‌ها کاردستی درست می‌کند و توی کوچه بین آن‌ها پخش می‌کند؛ خیاطی هم که می‌کرد. گاهی هم دسته‌گل می‌ساخت. دسته‌گل عروسی امشب هم بر عهده‌اش بود. ام‌الکلثوم گل‌ها را روی ماشین می‌چسباند و زیر لب می‌گفت: «خر را که به عروسی می‌برند، برای خوشی نیست، برای آبکشی‌ست!» از حسادتش چنین می‌گفت. همه می‌دانستند که دلباخته حسین است. و حالا که حسین داشت زن می‌گرفت، از شدت خشم و حسادت خودش را می‌خورد. اما چون او را دوست می‌داشت و عاشقش بود، نمی‌توانست از کمک‌کردنش امتناع ورزد. کارشان که سر رسید، حسین رفت دنبال عروس تا او را از آرایشگاه که چند خیابان پایین‌تر، کنار قنسول‌خانه انگلیس بود بیاورد. آرایشگاه کوچکی بود که دری فلزی داشت با دوتا پنجره کوچک دودزده که به‌آن‌ها توری چسبانده بودند. آرایشگری مهوش‌خانم هم که زبان زد کل شهر بود. عروس می‌ساخت عین دسته‌گل، بیا و تماشا کن.

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و مهمان‌ها یکی‌یکی سر می‌رسیدند. مطرب‌ها و رقاصه‌ها هم با آن لباس‌های ناجور و قیافه‌های مضحک آمده بودند. حسین آن‌ها را دعوت کرده و پول خوبی هم بهشان داده بود. رقاصه‌ها وسط حیاط می‌رقصیدند و مطرب‌ها هم ساز می‌زدند و آواز می‌خواندند. اشرف تندوتند زیر لب می‌گفت: «استغفرالله، آخرالزمان شده، خدا به‌داد بچه‌هایمان برسد؛ استغفرالله، استغفرالله» عزت‌الدوله هم با خواهرش، مهری‌خانم، جلو در ایستاده بودند و به مهمانان خیرمقدم می‌گفتند. عزت‌الدوله، کفش‌های تنگ برق‌برقی‌ای پوشیده بود که هر چند وقت یک‌بار می‌نشست و آن‌ها را در می‌آورد و پاهایش را می‌مالاند؛ چند تا فحش هرزه هم می‌داد و می‌گفت: «خدا لعنتت کند رضاکفاش. این کفش‌ها را به‌من انداخته! گران هم خریدم ها. دیوث مادرقحبه برای شیطان پاپوش می‌دوزد» و دوباره کفش‌هایش را به‌ناچار پایش می‌کرد. به‌همین علت، بعد از چند دقیقه خسته شد؛ رفت تو و ام‌الکلثوم جایش را گرفت و زیر لب هِی زمزمه می‌کرد: «خر را که به عروسی می‌برند، برای خوشی نیست، برای آبکشی‌ست!»

احمدآقا را روی تخت کنار درخت انجیر خوابانده و منقل و وافور را هم جلوش گذاشته بودند. حاج‌میرزا، با دست‌های بزرگش بادبزن را گرفته بود، باد می‌زد، منقل را گرم می‌کرد و می‌گفت: «به‌به! تریاکش اعلاست! چه بوی خوبی دارد. هوش از سر آدم می‌پراند...» عزت‌الدوله هم به نشانه تأیید سرش را تکان می‌داد، برای احمد تریاک می‌چسبانید و بهش می‌داد. احمد به‌قول خودش کیف دنیا را می‌کرد و همیشه می‌گفت: «وقتی که تریاک می‌کشم، فکرم باز و شفاف می‌شود»

حاج‌میرزا، برادر اشرف، دوسالی می‌شد که با زن‌وبچه، همگی رفته بودند شیراز. حالا هم برای عروسی حسین آمده بود و با خودش مسقطی شیرازی، کاک، کلوچه، بادام‌سوخته، رنگینک، نان‌فسا و حلوا آورده و چیده بود روی سفره عقد کنار قطاب و کلمپه‌ها جلو شمعدان و آینه. به‌قول اشرف شیراز را خریده و با خودش آورده بود.

حاج‌میرزا، پکی به وافورش زد. لحظه‌ای سکوت کرد و به کاسه وافور خیره شد. سپس رو به عزت کرد و گفت: «شنیده‌ای تو شیراز چه اتفاقی افتاده؟ حاکم شیراز برای زهرچشم گرفتن از صنف نانوا، می‌خواسته یک شاطر را توی تنور بیندازد. من که نخوردم، ولی می‌گویند نان‌هایش مثل زهرمار تلخ بوده و هرکه می‌خورده، به دردِ دل می‌افتاده»

عزت‌الدوله گفت: «عجب روزگاری شده. مردم رحم و مروت سرشان نمی‌شود. از گشنگی مردم سوءاستفاده می‌کنند. همه‌اش کار این غربی‌های بی‌صاحب شده است. خدا لعنتشان کند» میرزا اخم‌هایش را توی هم کرد و ادامه داد: «راستی چه خبر از برادرت؟ خبری ازش ندارم، امروز رفتم بازار گنجعلی‌خان درِ مغازه‌اش؛ پادویش بود. گفت که آقا رفته‌اند مسافرت؛ گفتم کجا رفته؟ گفت نمی‌دانم. سرش را کج کرد و رفت. تو می‌دانی کجا رفته؟ چه می‌کند، در چه حالی‌ست؟»

عزت‌الدوله آهی کشید و گفت: «چه بگویم برادر؛ خوب است، سلام دارد. نمی‌دانم کجاست، به‌ما که چیزی نگفته. پنهان‌کاری محمود، شهره شهر است؛ نمی‌فهمیم چه می‌کند؛ چند شب پیش که شام خانه ما دعوت بود، از زیر زبانش در رفت که دنبال زیرخاکی‌ست؛ لابد دوباره رفته دنبال گنج!» حاج‌میرزا با تعجب پرسید: «گنج؟ خواهر گنج کجا بود؟ دلش خوش‌ست ها. هرچه بوده را این انگلیسی‌های حرام‌زاده برده‌اند؛ هرچه را که می‌توانستند، برده و هرچه را که نمی‌توانستند، خراب و ویران کرده‌اند؛ نمونه‌اش همین قلعه‌اردشیر؛ زیر و رویش کرده‌اند؛ آخر توی قلعه مگر زیرخاکی پیدا می‌شود؟ آب که سر بالا برود، قورباغه ابوعطا می‌خواند؛ از ماست که بر ماست... خدا لعنتشان کند، بی‌سوادهای بی پدر مادر را. آبرو و شرف برایمان نگذاشته‌اند» بعد هم به منقل و وافورش اشاره کرد و گفت: «نمونه‌اش همین کوفتی»

عزت سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: «نمی‌دانم برادر؛ کارهای عجیب و غریبی می‌کند؛ یک‌بار از زیر زبانش در رفت که شب‌ها می‌رود کوه شیوشگان، کوه را می‌کند تا چیز پیدا کند؛ می‌گفت گنجینه بزرگی توی این کوه است که با گنج قارون برابری می‌کند! تخت‌درگاه‌قلی‌بیگ را هم زیر و رو کرده. یک‌بار

هم با دو سه تا پیرمرد، رفته بود رایین؛ یکی از آن پیرمردها، کتابی قدیمی داشت که می‌گفت راهنمای گنجی بزرگ است و این گنج، توی آن دیار است. اما طلسم سخت و مشکلی دارد؛ که اگر می‌خواهد طلسم را بشکند، باید مناسکی را انجام داده و دو خروس سیاه بخرد و بیاورد؛ برادر سیاه‌بخت من هم، طبق گفته پیرمرد، چهل روز فراورده‌های حیوانی نخورد و به‌هر زحمتی که بود، دو خروس سیاه پیدا کرده و همراه خودش برده بود. پیرمرد حرام‌زاده، سر خروس‌ها را بریده و انگشتش را توی خونشان کرده و روی پیشانی محمود زده، که مثلا طلسم را شکسته؛ بعد هم گوشتشان را برده خانه‌اش و نوشِ جان کرده... خلاصه، چهار شبانه‌روز کوه را می‌کندند. آخرسر هم چیزی پیدا نکردند و دست‌خالی برگشته‌اند!» بعد ابروهایش را درهم کشید و گفت: «گفتند خرس تخم می‌گذارد یا بچه می‌کند؟ گفت از این دم‌بریده هرچه بگویی بر می‌آید. عجب آدم‌هایی پیدا می‌شود. برادر من هم که ساده... من که از این چیزها سر در نمی‌آورم. کاش حداقل بعد از این‌همه تلاش، چیزی هم دستگیرش می‌شد؛ هیچ‌چیز، جز چند تا کوزه خالی و دستکند گردانه‌مهر که دردی را دوا نمی‌کند؛ شاید هم چیزی گیرش آمده که از ما پنهان می‌کند، نمی‌دانم...»

میرزا لیوان چای‌نباتش را هم زد، شیرینی توی دهانش گذاشت و با دهان پر گفت: «چه بگویم خواهر. جوانی‌ست و خامی؛ بین خودمان بماند ها، من هم از این کارها بسیار کرده‌ام. از کوهِ شتر گرفته، تا معبد سپنتاآرمیتی و معبد هندوها؛ همه‌جا را گشته‌ام. هر جا که فکرش را بکنی؛ اما آخرش که چه؟ به‌کجا رسیدم؟ اگر چیزی دستگیرم شده بود، الان اینجا نشسته بودم؟» دوباره به منقلش اشاره کرد و گفت: «این مرض را هم به جانمان انداخته‌اند، نمی‌توانیم از پایش بلند شویم...»

سپس چای‌نباتش را دوباره هم زد، آن‌را یک‌نفس بالا کشید و ادامه داد: «سکینه‌سیاه، خواهر صغری‌یزدی، را یادت هست؟ همان‌که بالاشهر خانه بزرگی داشت. خانه که چه عرض کنم، عمارتی ساخته بود که انگار شهبانوی این مملکت است. با ملکه‌ثریا برابری می‌کرد. فقط تاجش کم بود و مثل او زیبا و زیبنده نبود؛ اسمش رویش است دیگر، قیافه‌اش به زغال می‌مانست از سیاهی؛ او را با صد من

شکر هم نمی‌شد خورد. اوایل شب از گشنگی خوابش نمی‌برد. لباس که نداشت تا تن کند، گونی‌های برنج را به‌هم می‌دوخت و می‌پوشید. خلاصه از بی‌کفنی زنده بود. اما همه‌چیز به‌ناگاه تغییر کرد. خانه مرا یادت هست؟ توی محله گبرخانه بود. ارث مادرم خدابیامرز بود و توش زندگی می‌کرد. تا وقتی که مُرد و آن‌را مفت فروختم به‌این زن. دلم برای بچه‌های یتیمش می‌سوخت. چشمت روز بد نبیند، بعد از خریدن این خانه، زندگی‌اش از این‌رو به‌آن‌رو شد. به‌کل تغییر کرد. توی شهر شایعه شده بود که زیر خانه من گنج پیدا کرده. چیزی نگذشت که برای خودش عمارتی ساخت، لباس‌های آن‌چنانی می‌خرید. برای پسر بزرگش اتوبوس خرید و برای پسر کوچکش هم چند دکان. دخترش، مرجان را با یک جهیزیه آن‌چنانی فرستاد خانه شوهر. بدبخت ولی خودش زیاد عمری نکرد. پارسال سرطان گرفت و بچه‌هایش او را فرستادند فرنگ. خوب که نشد هیچ، همان‌جا مرد و همان‌جا هم خاکش سپردند. او رفت و هرچه داشت را گذاشت برای بچه‌هایش. اما به‌هرحال لذتش را برد. می‌بینی خواهر زیرخاکی با آدم چه می‌کند؟ می‌بینی زیرخاکی نصیب چه آدم‌های الواطی می‌شود؟ نمی‌دانستم زیر خانه‌ام چه‌همه ثروت نهفته؛ آب در کوزه بود و من تشنه‌لب می‌گشتم»

احمد زیر لب گفت: «عجب، پس که این‌طور» و لوله وافور را گذاشت به دهانش اما نکشید. عزت‌الدوله با تأسف به صورت میرزا نگاه کرد و چیزی نگفت. همیشه سعی می‌کرد زیادی حرف نزند و خودش را درگیر حواشی نکند. حالا هم که زیاد حرف زده بود، عذاب‌وجدان داشت. وافور را از میرزا گرفت و شروع کرد به کشیدن. با چه لذتی هم می‌کشید. گویا می‌خواست با تریاک، اندکی از دردهایش بکاهد و از افکارش آسوده شود.

زهراخانم، زن اصغرقصاب - که روی میدان مشتاق قصابی بزرگی داشت - چادرسیاهی سرکرده، ابروهای پیوندی‌اش را درهم‌کشیده، گوشه حیاط نشسته بود و به رقص رقاصه‌ها، اکراه‌آمیز نگاه می‌کرد. گاهی چشمش را از روی آن‌ها بر می‌داشت و به مطربان نگاهی می‌انداخت. مخصوصا پیرمرد ریشویی که زیر درخت زیتون‌تلخ

نشسته بود، روی تنبک می‌کوفت و با شور و هیجانی عجیب می‌خواند: «ای‌یار مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا. سیب داریم، هلو داریم، عروس خنده‌رو داریم ای یار مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا... سیب داریم، انار داریم عروس با وقار داریم، یار مبارک بادا ایشالا مبارک بادا...» شوهرش کمی آن طرف‌تر، کنار احمدآقا نشسته، دستار دور سرش بسته و عبای سیاهی روی دوشش انداخته بود و به عکس ناصرالدین‌شاه روی کاسه وافورش خیره شده بود. چه قیافه مضحک و ترسناکی.

زری به قمرالملوک که در چندوجبی‌اش نشسته بود، نگاهی انداخت. هفت‌قلم آرایش‌کرده و موهایش را مِش کرده بود. زری توی دلش می‌گفت: «در دیزی باز است، حیای گربه کجا رفته؟ زنیکه بی‌حیا. مگر عروسی ننه‌اش است؟ وسایل آرایش، اسباب شیطان هستند که فرنگی‌های تخم‌حرام به جان این مردم بینوا انداخته‌اند. آخر زن چه‌کارش به خودنمایی و خودستایی؟ زن حتی نباید بخندد که مبادا دندان‌هایش مشخص شوند. باید لچک سر کند، کنج خانه بنشیند، بچه‌هایش را تروخشک کند و غلام حلقه‌به‌گوش شوهر و پسرانش باشد. نه مثل این زن‌های لکاته امروزی توی کوچه و خیابان، کرکر بخندد و دنبال پسرهای مردم باشد»

نگاهش را از روی قمر برداشت و روی شمسی‌خانم که کنار قمر نشسته بود و ناخن‌هایش را می‌جوید انداخت و به شوهرش که دستش را دور گردن زنش حلقه کرده بود و چیزی توی گوشش می‌گفت. زری هرچه سعی کرد تا بفهمد شوهرش چه بهش می‌گوید که شمسی این‌جوری ناخن‌هایش را می‌جود، چیزی عایدش نشد که نشد. زیرا عادت کرده بود هروقت ترس به سراغش می‌آمد یا اضطرابی بهش دست می‌داد، سریع ناخن‌هایش را مثل خوره می‌خورد و تندتند چشمک می‌زد. آن‌قدر چشمک می‌زد تا چشم‌هایش خشک می‌شد و شروع می‌کرد به فشاردادن و مالیدنشان. شمسی، خواهرزاده احمد، زنی بی‌اعصاب و افسرده بود که دوبار خودکشی نافرجام داشت. یک‌بار خودش را توی رود انداخته بود؛ اما ماهی‌گیران او را نجات داده بودند. بعد از آن او را بردند تیمارستان و چندماهی بستری‌اش کردند. بعد از اینکه مرخص شد، رفت بالای یک عمارت تازه‌ساز که خودش را پایین بیندازد تا

شاید این بار بمیرد. اما تا که می‌خواست خودش را پرت کند، شوهرش که معلوم نبود از کدام گوری پیدایش شده است، دستش را می‌گیرد و محکم می‌زند توی گوشش. بعد از آن اتفاقات، فکر مرگ از سرش افتاده بود و هرجا می‌نشست می‌گفت که من جاودان شدم و دیگر نخواهم مُرد.

اشرف با سینی بزرگ چای از توی خانه بیرون می‌آمد که شورانگیز - دختر کوچک زری - بلند شد و سرش را زد زیر سینی چای. خوش‌شانسی‌اش این بود که سریع خودش را کنار کشید و چای رویش نریخت. زری رشته افکارش پاره شد. مثل جن‌زده‌ها جیغ کشید و از جایش بلند شد. گوش دخترک را پیچاند، او را روی زمین انداخت و شروع کرد به زدنش. دخترک شانس آورد که اشرف و مریم به‌دادش رسیدند و زری را سر جایش نشاندند؛ وگرنه طفل‌معصوم زیر لگدهای وحشیانه زری تلف می‌شد.

مریم، خواهر اشرف، بیوه بود و خرج خودش و دخترش را از راه نوحه‌سرایی برای زنان به‌دست می‌آورد. موقع محرم و صفر که می‌رسید، هر شب خانه یکی از اهل محل دعوت می‌شد و یک بخورونمیری بهش می‌دادند. مثل جوکی‌های هندی، به کم قانع بود. هیچ‌گاه هم گفته‌هایش از دایره مذهبیات‌والهیات خارج نمی‌شد. اغلب، همسایه‌ها می‌آمدند و سهویات خودشان را ازش می‌پرسیدند. همیشه ناله می‌کرد و می‌گفت: «جنگ شده، نان گران شده، مریضی آمده، همه‌اش به‌خاطر این دخترهای بی‌حجاب و بی‌حیا است» روز توی کوچه و خیابان نمی‌رفت، تا چشمش به دخترهای بی‌حجاب نیفتد. می‌گفت: «هرکس که موهایش را بیرون بگذارد، آن دنیا، توی دوزخ با موهایش آویزان می‌شود و مغز سرش از شدت حرارت می‌جوشد» دخترش اما فرزند ناخلف خانواده بود. آرایش می‌کرد، موهایش را رنگ می‌کرد و بیرون می‌گذاشت، لاک می‌زد، دامن کوتاه چین‌چینی و کفش‌های پاشنه‌بلند می‌پوشید و با پسرهای محل لاس می‌زد. دم‌به‌ساعت بیرون می‌رفت و شب‌ها هم به‌ندرت می‌آمد خانه. اهل محل برایش حرف درآورده بودند و می‌گفتند: «دختر مریم، هر شب توی بغل یک مرد می‌خوابد...»

هوا به‌کل تاریک شده بود که حسین با عروس آمد. به گونه‌های عروس سرخاب مالیده، موهایش را شکل زنان شاهنامه بسته و خط چشم خلیجی برایش کشیده بودند. آنچنان همهمه‌ای به‌پا شد که صدایش تا سر کوچه می‌رفت. زن‌ها کل می‌کشیدند و بچه‌ها هم دورشان می‌چرخیدند. اصغرقصاب، گوسفند را جلو پایشان زد زمین و لاشه‌اش را آویخت به درخت انجیر و شروع کرد به بریدن و جداکردن گوشت و استخوان‌هایش. عروس و داماد را هم روی صندلی بغل احمدآقا نشاندند و مشغول شدند به رقص و شادی و آواز. حسین برای الیزابت موز تیکه می‌کرد و توی دهانش می‌گذاشت. الیزابت به‌شگفت آمده بود. نه برای اینکه تابه‌حال موز نخورده بود، بلکه تاکنون، جز ناله و دعا و عزاداری، چیزی از ایرانی‌جماعت ندیده بود. با تعجب پرسید:

«آه... به‌راستی گمان نمی‌کردم که شما ایرانی‌ها جز ناله‌وعزاداری، کاری دیگری هم بلد بوده باشید. آن زن‌ها، آن رقاصه‌ها که هستند که چنین ماهرانه می‌رقصند؟!» حسین نگاهی به رقاصه‌ها انداخت. سرش را برگرداند و گفت: «آن‌ها روس‌ها هستند. توی معدن کار می‌کنند؛ تابه‌حال روسی ندیده‌ای، نه؟» الیزابت خنده خشکی کرد و گفت: «چرا دیده‌ام. اما این‌گونه و آن‌هم اینجا، نه؛ آه... هیچ‌وقت از روس‌ها خوشم نیامد؛ آبم باهاشان توی یک جوب نمی‌رود. مردم نمک‌به‌حرامی هستند. من تاریختان را خوانده‌ام. قفقاز را همین روس‌ها جدا کردند. به‌ما هم کم بدی نکردند. ازشان متنفرم!»

حسین به‌صرافت افتاد و گفت: «اگر یک ملّت توی جهان باشد که نمک‌نشناس و حق‌ناشناس باشد، آن‌هم شما انگلیسی‌ها هستید. آب را گل می‌کنید تا ماهی بگیرید. آبرو و شرف برای ما نگذاشته‌اید. البته به‌استثنای تو!» و خندید. الیزابت به رگ غیرتش برخورد و از جا در رفت. اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «شما ایرانی‌ها هم مردمی ناسپاس هستید. هر کس که به‌شما خوبی کند، ده برابر بهش بدی می‌کنید. بله، در ظاهر با همه خوب هستید، اما در باطن نه. دیو دوسر می‌مانید. می‌خواهید سر به‌تن کسی نباشد. هیچ‌کس موفق نشود و هیچ‌کس بهتر از

شما نباشد. آخر این چه اخلاقِ مزخرفی است که شماها دارید؟ پدر من که در ارتش انگلیس خدمت می‌کرد و سال‌ها توی ایران بود، شناخت کاملی از شماها پیدا کرده بود. همیشه می‌گفت که ایرانی جماعت، هر بلایی که سرش بیاید سزاوارش است. اگر می‌خواهی که افسار ایرانی‌ها را به‌دست بگیری، بر آن‌ها سوار شوی، کاری کنی که با تو مهربان باشند، به‌تو احترام بگذارند و نوکری‌ات را بکنند، تا می‌توانی به‌آن‌ها بدی کن. آن‌ها را گرسنه، بی‌سواد و خرافاتی نگه‌شان دار، هر بلایی که می‌توانی سرشان بیاور و از هیچ جنایتی علیه‌شان دریغ نکن که این از خصلت خوب ایرانی‌هاست. تا وقتی که اینجا نیامدم و میان این مردم زندگی نکردم، هیچ‌گاه این گفته را درک نکردم. حالا که اینجا هستم و از هفت روز هفته، هشت روزش را با شما ایرانی‌ها می‌گذرانم، حرف‌های پدرم را با تمام وجود درک می‌کنم» این‌را گفت و سپس، دستش را دراز کرد به‌طرف میز و تکه‌ای شیرینی مربایی برداشت. نگاهی بهش انداخت و دهانش را کج کرد. مربای روی شیرینی، مثل نگین انگشتر می‌درخشید. مثل زمردی که روی انگشتر نقره‌اش بود. کمی شیرینی را فشار داد و گذاشت توی دهانش؛ ذرات شیرینی ریخت روی دامنش. با دست آن‌ها را تکاند، رو به حسین کرد و با دهان پر گفت:

«راستی حسین؟ از برادرت بگو. از اشرف شنیدم که تو جوانی مُرده. وقتی پرسیدم چرا، جواب درستی نداد. با چادرنماز صورتش را پوشاند، گریه کرد و رفت. زن بیچاره، طوری ضجه می‌زد که دل سنگ هم آب می‌شد. گفتم که شاید ناراحتش کرده باشم. برای همین چیز دیگری نپرسیدم. حالا تو بگو ببینم، چه اتفاقی برایش افتاده؟» حسین داغ شده و صورتش عرق کرده بود. قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش مثل دانه‌های بلور می‌درخشیدند. نمی‌دانست چه بگوید. از کجا باید شروع می‌کرد؟ از اینکه برادر نازنینش را دستی‌دستی تقدیم مرگ کرده بود؟ کمی مِن‌مِن کرد و آخرسر گفت:

«راستش را بخواهی، هنوز هیچ‌کداممان دقیق نمی‌دانیم چه بلایی سرش آمده. اوایل شایعه شده بود که او را کشته‌اند. اما وقتی نامه‌هایش پیدا شد، این

شایعات کم‌رنگ‌تر شد» الیزابت با کنجکاوی بسیار پرسید: «چه نامه‌هایی؟ چه چیزی توی آن‌ها نوشته بود؟»

حسین گفت: «نامه که زیاد نوشته بود. توی بیشترشان هم زندگی‌اش را شرح داده بود. توی یکی از نامه‌هایش هم نوشته بود که راز بزرگی را توی سینه دارد و اگر آن‌را بازگو کند، وضع از آنچه که هست بدتر خواهد شد. هیچ‌وقت نتوانستم بفهمم آن راز چه بود و چرا نمی‌توانست آن‌را به کسی بگوید. او آن راز را با خود به سینه قبرستان برد. از همان ابتدا فهمیده بودم که با بقیه همسالانش تفاوت‌های زیادی دارد. هیچ دوست و رفیقی نداشت و همیشه خدا تنها بود. تنها سرگرمی‌اش، همین کتاب‌ها بودند و خزعبلاتی که می‌نوشت. همیشه هم بهش می‌گفتم این چیزهایی را که می‌نویسی، به چه دردت می‌خورد؟ نوشتن آخر برای تو نان‌وآب نمی‌شود پسر. دست از این کارها بردار. برو کاری، حرفه‌ای، چیزی یاد بگیر تا توی زندگی به‌دردت بخورد. نوشتن هیچ دردی از تو را دوا نمی‌کند، جز اینکه مردم به ریشت بخندند. آخر تو چه کسی را دیده‌ای که با نوشتن به جایی برسد؟ به حرف‌هایم اعتنایی نمی‌کرد. به گوش خر یاسین می‌خواندم. توی کوچه و خیابان هم او را نشانه می‌رفتند و مسخره‌اش می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌خواست حتی بهش نزدیک شود. چون فکر می‌کردند که باهاش متفاوت‌اند. نمی‌دانم، اما گمان می‌کنم که آرمان هم همین حس را داشت. همین فکر را می‌کرد. برای همین، نزدیک کسی نمی‌رفت و با کسی صمیمی نمی‌شد. با اینکه خودش را آدم می‌دانست و دم از انسانیت می‌زد، ولی احساس می‌کرد با هیچ‌کس همخوانی ندارد. خودش را با دیگران متفاوت می‌دید و این تفاوت بود که آزارش می‌داد. یک روز که مدرسه بود، تمام کتاب‌ها و نامه‌هایش را ریختم توی حیاط و همه‌شان را یکجا آتش زدم. دودی که از سوختنشان به‌هوا شد، سروصدای همسایه‌ها را هم در آورد. می‌گفتند لباس‌هایمان را تازه شسته‌ایم، بوی دود گرفتند یا بچه‌هایمان به سرفه افتادند. من هم به ریششان می‌خندیدم! وقتی که آرمان از مدرسه برگشت، با خاکستر کتاب‌های سوخته‌اش مواجه شد. ولی بر خلاف آنچه تصور می‌کردم، برخلاف فکری که توی مغز فندقی‌ام می‌چرخاندم،

چیزی نگفت. چقدر دلم می‌خواست تا چیزی بگوید و من سرش داد بزنم. بعد هم بگیرمش زیر باد کتک. اما نگفت. هیچ‌چیز نگفت. بعدها فهمیدم که به‌خاطر مراعات حال مادرم، آن روز خم به‌ابرو نیاورده. چون مادرم مریض‌احوال بود و توی آتش تب، مثل کوره می‌سوخت؛ کاش دستم می‌شکست، کاش دستم قطع می‌شد و این کار را نمی‌کردم. طولی نکشید که دوباره کتاب‌های زیادی خرید و آن‌ها را روی‌هم تلنبار کرد. نمی‌دانستم که پول این‌همه کتاب را از کجا می‌آورده. البته بعدها فهمیدم توی خانه اعیان‌واشراف خانه‌شاگردی می‌کرده؛ درست به‌یادم است که روزهای آخر عمرش، دیگر کتابی نمی‌خرید. چیزی هم نمی‌نوشت. از این کارش تعجب کرده بودم. خوشحال هم بودم. تصور می‌کردم سرش به سنگ خورده. آدم شده. هنوز به‌خاطر دارم. انگار همین دیروز بود. ظهر توی حیاط نشسته بودیم و انتظار آرمان را می‌کشیدیم. ساعت، دو شده بود و باید سر می‌رسید. اما او نیامد که نیامد. زیاد تعجب نکردیم. چون گاهی اوقات بعد از مدرسه، به کتابخانه می‌رفت. عصر بود که تاج‌الملوک، داد و بیدادی عجیب جلو خانه به‌راه انداخت و با مشت محکم به در می‌کوبید. صورتش مثل لبو سرخ شده بود و دستش مثل بید می‌لرزید. با گریه گفت که آرمان مرده. بهتر بگویم، خودکشی کرده. از بالای عمارت نیمه‌ساز کنارِ مدرسه‌اش خودش را پایین انداخته. چندباری هم مردم دیده بودند که بالای عمارت می‌رود؛ اما فکر می‌کردند که برای کاری، چیزی می‌رود؛ چقدر به مادرم گفتم که نگذار این بچه کتاب بخواند. نگذار این بچه به کتابخانه برود؛ ولی کو گوش شنوا؟ اگر برای یک‌بار هم که شده به حرف‌هایم گوش می‌داد، این اتفاق هرگز نمی‌افتاد. پسرش هم عین خودش بود. لجباز و یک‌دنده؛ چشم و گوشش را به‌روی حقیقت بسته بود و فقط به‌فکر خودش بود. وقتی مُرد، همه ناخوش بودند. چون حتی کوچک‌ترین بدی، کوچک‌ترین آزاری را ازش ندیده بودند. همیشه از خوبی‌ها و مظلومیتش یاد می‌کردند. بعد از مرگش، نامه‌هایش را پیدا کردم. از دست من، زیر قالی اتاقش پنهانشان کرده بود. توی نامه‌ها گفته بود که افسردگی دارد و این زندگی و آدم‌هایش باعث می‌شوند تا حالش بدتر شود. دیگر از هیچ‌چیزی لذت نمی‌برد، هیچ‌چیزی برایش

تازگی ندارد و هیچ شبی از فکر و خیال‌های الکی خوابش نمی‌برد. صبح‌ها با ترس و وحشت به مدرسه می‌رود و عصرها هم با ناراحتی به خانه بر می‌گردد؛ نمی‌دانم این حرف‌ها را از کجا یاد گرفته بود! لابد از توی کتاب‌های مزخرفی که می‌خواند. یک‌بار یکی از کتاب‌هایش را برداشتم و یک صفحه ازش را خواندم. تا دو روز حالم بد بود! چند باری دیده بودم که گریه می‌کند و چیزهایی زیر لب می‌گوید. انگار که نفرین می‌کرد. یا شاید هم فحش می‌داد. اما هیچ اهمیتی نمی‌دادم که ای‌کاش می‌دادم… وقتی مرد، تازه فهمیدم چه کسی مُرده و جای خالی‌اش را توی زندگی‌ام احساس کردم؛ دست به اتاقش نزدم. هنوز به‌همان شکل است. هر وقت که دلتنگش می‌شوم، هروقت که دلتنگ چشم‌هایش، دست‌هایش، حتی حرف‌های مزخرفش می‌شوم، می‌روم توی اتاقش و گریه می‌کنم. این‌جوری خالی می‌شوم. برای تشییعش همه شاعران و نویسندگان شهر آمده بودند. حتی احمد ناظرزاده و احمد بهمنیار هم آمده بودند. عجیب بود و غیرقابل‌باور. گمان نمی‌کردم که این شهر، این‌همه دیوانه، این‌همه مجنون داشته باشد! همه‌شان دیوانه‌اند، همه‌شان بیکار و علاف‌اند! آخر نویسندگی و شاعری هم شد کار؟ شد شغل؟ خیلی پر رو، می‌آمدند کنارم و با گریه می‌گفتند: «تسلیت! تسلیت!» و من از خشم به‌خودم می‌لرزیدم. وقتی مُرد و احساس کردم که دیگر هرگز آن چهره مظلوم، آن چشم‌ها، آن لب‌ها و آن خنده شیرینش را نخواهم دید، از کارهایم پشمان شدم. ولی پشیمانی دیگر سودی نداشت. از خودم بدم می‌آمد. از اینکه من راست‌راست راه می‌رفتم و آن طفلِ‌معصوم، زیر خروارها خاک خفته و تنش را تسلیم به کرم و مور کرده. این فکر مرا آزار می‌داد، مرا شکنجه می‌کرد. اما چه می‌توانستم بکنم. او دیگر ازدست‌رفته بود. او زندگی نکرد الیزابت. فقط بدبختی کشید و من مسبب بدبختی‌هایش بودم»

الیزابت نگاهی به حسین کرد. سرش را به‌زیر انداخت و چیزی زیر لب گفت. انگار که دارد نفرین می‌کند. یا شاید هم دعا. درحالی‌که یک قطره اشک گوشه چشمش نشسته بود، رو به حسین کرد و با لهجه شکسته‌بسته گفت: «آه… باورم نمی‌شود که چنین بلایی سرش آورده باشید. حسین‌جان، عزیزم! باید این‌را بدانی. او

خود، خودش را نکشت. این شما بودید که با حرف‌ها، عقاید و کارهایتان او را از خود طرد کردید و آخرسر هم به کام مرگش کشاندید. آن طفل‌معصوم، چه گناهی کرده بود که این‌جوری به خونش تشنه بودید؟ آخر کتاب‌خواندن و بافرهنگ بودن، چه مشکلی دارد؟ چرا نمی‌خواهید درهای مغزتان را باز کنید، چرا نمی‌خواهید کمی فکر کنید، کمی بیندیشید، کمی تأمل کنید؟ آن بالا را دست‌نخورده نگه داشته‌اید برای چه؟ برای که؟ پس کِی می‌خواهید دست از این افکار پوسیده و خرابتان بردارید و به‌خودتان بیایید؟»

حسین از جا در رفت. می‌دانست که فقط دارد تظاهر می‌کند. آخر کدام انگلیسی‌ای را تابه‌حال دیده بود که دلسوزی کند؟ آن‌هم برای ایرانی جماعت؟ مگر اینکه برایش نفع و سودی داشته باشد. آن‌وقت از مادر آدم هم دلسوزتر می‌شد. اما همه‌اش تظاهر. همه‌اش الکی. فقط برای سوءاستفاده، برای چاپیدن، برای قاپیدن... گفت: «اولین شب زندگی مشترکمان را با این حرف‌ها خراب نکن الیزابت. حیف این شب زیبا نیست؟ گذشته‌ها گذشته. دیگر هم بر نمی‌گردد. مرا یاد گذشته‌های تاریکم نینداز. نگذار یادم بیاید که چقدر احمق و پست بودم. ولی می‌دانی الیزابت، من بر خلاف آرمان، هیچ‌وقت به حرف احدی گوش ندادم. بالاخره کتاب‌خواندن هم نوعی گوش‌دادن به حرف احمق‌هایی است که به‌قول خودشان سعی دارند راه‌ورسم زندگی را به دیگران بیاموزند. غیر از این است؟ همیشه سعی کردم خودم را با جامعه تطبیق دهم. با مردم یک‌رنگ شوم. این جامعه دیگر انسان نیاز ندارد. آدم خوب نیاز ندارد. باید توی این جامعه گرگ بود. وحشی بود، بدذات بود. اگر اندکی ضعف و سستی نشان بدهی، محکوم به فنایی. جنگل را می‌ماند... این‌ها را ول کن الیزابت؛ این چه بحث بی‌خودی‌ست که راه انداخته‌ایم، ها؟ از رقص روس‌ها لذت ببر. ببین که چگونه زیبا و ماهرانه می‌رقصند؟ این درودیوار، تابه‌حال این‌همه زیبایی، این‌همه ظرافت به‌خودش ندیده. هرچه دیده غم و غصه و بدبختی بوده. به‌نظر تو، پاهای به‌این لطیفی و بدن‌های به‌این زیبایی، چگونه می‌توانند برقصند و مانند گنجشک‌های کوچک که از این شاخه به‌آن شاخه می‌پرند، تکان بخورند و بلرزند؟!»

الیزابت با خنده، دستش را دراز کرد و سیبی را از روی میز برداشت. نگاهی بهش انداخت و آن‌را محکم زد به صورت حسین. این برخورد، آن‌چنان صدای مهیبی را ایجاد کرد که همه توجه‌ها به‌سمتشان جلب شد. حسین خنده‌کنان، دست الیزابت را گرفت و بوسه آبداری بر آن نشاند. دستش آن‌چنان نرم و لطیف بود که گمان کرد پر قویی را گرفته. عزت‌الدوله سررسید و با نگاهی عجیب‌وغریب، سینی چای را تا دماغ، نزدیک حسین برد و گفت: «بفرمایید» و لبخند خشکی زد. حسین سرش را عقب کشید. دستش را دراز کرد و لیوان چای را برای الیزابت برداشت و گذاشت روی میز. سپس دستور داد تا برایش یک گیلاس شراب بیاورند. ناز می‌آورد و چای نمی‌خورد. می‌گفت آهن بدن را کم می‌کند. لابد شراب بهتر بود. شیرینی هم نمی‌خورد، چون شکر داشت و چاق می‌کرد.

احمدآقا همچنان تریاک می‌کشید و حاج‌میرزا هم همراهی‌اش می‌کرد. انورالملوک هم به‌آن‌ها ملحق شده بود. انورالملوک، خواهر عزت‌الدوله، زنی قدکوتاه و سبزه بود. کت‌ودامن سیاهی پوشیده و موهای رنگ‌کرده‌اش را روی شانه‌هایش ریخته بود که دائم سرش را تکان می‌داد و تابی به‌آن‌ها می‌داد. بعد هم پته‌اش را آورد و شروع کرد به دوختن. با لذت سوزن تپسری را توی پارچه عریض - که طرح گل و مرغ روی آن گَرته زده بود - فرو می‌کرد و آن‌را بیرون می‌کشید. زری آمد پیش، کنارش ایستاد و خیره شد به کارش. انورالملوک سرش را بالا آورد. لبخندی زد و با شوق گفت: «خوب شده؟ البته هنوز خیلی کار دارد» زری گفت: «حالا آخرش که چه؟ این‌همه زحمت می‌کشی، آخرش باید همه را بگذاری و بروی»

انورالملوک خنده روی لبانش خشک شد. آب دهانش را فرو داد و گفت: «کارم این است، می‌فروشمشان» زری ابروهایش را بالا آورد و گفت: «آدم چشم‌های نازنینش را کور کند برای دو قرآن پول؟ من که از این کارها نمی‌کنم» و بعد دوباره ریزریز خندید. انورالملوک خواست چیزی بگوید، اما حرفش را خورد. سرش را پایین انداخت و توی دلش گفت: «استغفرالله» و دوباره سوزن تپسری را توی پارچه عریض فروکرد و بیرون کشید و این کار را هی تکرار کرد. زری هم کمی ایستاد و بعد رفت.

عزت‌الدوله، بالاخره از پای بساط بلند شد، رفت توی خانه و با قلیان برگشت. قلیان آن‌قدر بزرگ بود که انتهایش به سقف خانه می‌رسید. حسین گمان می‌کرد که هر لحظه امکان دارد بیفتد و زغال‌ها بریزد روی مهمان‌ها. برای همین تا عزت، قلیان را روی زمین نگذاشت، خاطرجمع نشد. بلند فریاد زد و هشدار داد تا بچه‌ها که از سر و کول هم بالا می‌رفتند، فریاد می‌کشیدند و با پیرمرد مطرب همخوانی می‌کردند: «سیب داریم، هلو داریم، عروس خنده‌رو داریم»، نزدیک قلیان نشوند تا خود را بسوزانند و جشن عروسی را به محفل عزا تبدیل کنند.

بعد به عزّت سفارش کرد تا قلیان را کنار باغچه بگذارد تا بچه‌ها به‌آن نخورند. عزت هم خندید و گفت: «ای به چشم، شادوماد. ای به چشم!» و قلیان را گذاشت کنار باغچه. بوی تنباکو، جای خودش را به بوی شراب‌وتریاک داد. الیزابت، نگاهی اکراه‌آمیز به حسین انداخت؛ از این‌همه ترس و وسواس حسین به‌وجد آمده بود. یاد گفته خواهرش افتاد که می‌گفت: «از وقتی آغامحمدخان چشم‌های مردم کرمان را کور کرده و آن‌ها را از دم تیغ گذرانده، مردم ترسیده شده‌اند» زیر لب با خودش گفت: «ولی آخر مرد و این‌همه ترس؟!»

در همین حین بود که صدای درشکه به‌گوش رسید. عزت‌الدوله، کفش‌های برق‌برقی‌اش را سر پایش کرد و به‌طرف در رفت. در را باز کرد و ناگهان خشکش زد. مهمان‌ها که از حالتش تعجب کرده بودند، رفتند به‌سمت در. باورکردنی نبود. گیلان‌خانم آمده بود. او از نوادگان مظفرالدین‌شاه و همچنین همسرش، قاسم‌خان، از خان‌های بزرگ شهر بود. گیلان‌خانم، سرخاب به گونه‌اش مالیده و هفت‌قلم آرایش‌کرده بود. لباسی ارغوانی با دامنی سبز پوشیده بود که بیشتر به‌نظر می‌آمد برای کاباره‌ها مناسب باشد تا برای جشن عروسی. چه ترکیب مضحکی. اما به‌هرحال پوشیده بود، و چه کسی جرئت این‌را داشت تا بهش بگوید که لباس‌هایت به تنت نمی‌آیند؟ گیلان آمد توی حیاط و همه کل کشیدند. انگار که او عروس بود. الیزابت با تعجب از حسین پرسید:

«این زن دیگر کیست؟ چرا همه این‌چنین هیجان زده‌اند؟ دیوانه شده‌اند؟ این کارها برای چیست؟ مگر جن دیده‌اند؟» حسین خندید و گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی. بلند شو الیزابت؛ گیلان‌خانم است؛ خودم او را به‌اینجا دعوت کرده‌ام. دیدن او، به‌منزله دیدن همای سعادت است. هرجایی نمی‌رود و با هرکسی نشست و برخاست نمی‌کند؛ او از نوادگان شاهان قاجار است؛ نصف زمین‌های شهر، در تصاحب اوست؛ باغ بزرگ کنار نوریه را دیده‌ای؟ یا زمین بغل باغ نوزَم؟ زمین به‌آن بزرگی، باورت می‌شود مال یک زن، آن‌هم این زن مردنی و زشت باشد؟ قدرتی که این زن دارد، توی این شهر بی‌مانند است»

الیزابت لبخند خشکی زد و سپس گفت: «پس افتخار بزرگی نصیبمان شده. آن‌هم در این شب. بسیار هم عالی. چگونه دعوت تو را پذیرفته؟» حسین آرام، جوری که انگار نمی‌خواست بقیه ملتفت شوند، گفت: «جدا از ارباب بودن پدرم، او برای خانواده ما، مخصوصاً مادرم احترام بسیاری قائل است. مادرم باعث شد که تنها بچه‌اش سالم به‌دنیا بیاید و نمیرد؛ یک شب درد بسیاری داشت. زیرا آبستن بود و زمان زاییدنش فرارسیده بود. طبیب مخصوصش هم کنارش بود و او را برای زایمان آماده می‌کرد؛ اشرف هم آنجا خدمتکار بود و بر بالینش حضور داشت. در حین زایمان، متوجه می‌شوند که دوقلو دارد. اتفاق عجیب و غیرقابل‌باوری که در اینجا می‌افتد، ناگاه سیمین، مامای مخصوصش، قلبش به‌درد می‌آید، پس می‌افتد و درجا می‌میرد. ازآنجایی‌که شب از نیمه گذشته بود، مامای دیگری نبود. همه از ترس گیلان - که از شدت درد بیهوش شده بود - را از دور نگاه می‌کردند و ناخن‌هایشان را می‌جویدند. اشرف، از مادرش که یک ماما بود، چگونگی زایمان را آموخته بود. به‌ناچار، چون که مامای دیگری در کار نبود و کسی جرئت چنین جسارتی را نداشت، دست‌به‌کار می‌شود و یکی از بچه‌ها را سالم بیرون می‌آورد. اما بچه دیگری، مرده بود. صبح که بچه مرده را برای حکیم‌باشی می‌برند، متوجه می‌شوند که او پیش‌تر مرده و اگر کمی دیرتر دست‌به‌کار شده بودند و اشرف به‌دادشان نرسیده بود، آن یکی بچه هم تلف می‌شد»

الیزابت سرش را تکان داد و نگاهش را انداخت روی گیلان‌خانم و شروع کرد به فکرکردن. حسین هرچه سعی کرد تا بفهمد الیزابت به چه چیزی فکر می‌کند، چیزی عایدش نشد. گیلان و شوهرش را کنار عروس و داماد نشاندند، منقل و وافور را هم روی میز جلوشان گذاشتند و دوباره شروع کردند به رقصیدن. گیلان‌خانم با وجود اشراف‌زاده بودن، بسیار خاکی بود و با احمدآقا شوخی‌های هرزه می‌کرد و بلندبلند می‌خندید. میرزا هم می‌خندید و روی وافورش تریاک می‌چسباند. رقاصه‌ها وسط حیاط می‌رقصیدند و عشوه می‌رفتند. تاج‌الملوک هم به‌آن‌ها ملحق شده بود و قفقازی می‌رقصید که اصلاً به ریتم آهنگ نمی‌آمد. با اینکه اشرف و تاج‌الملوک همیشه باهم مشکل داشتند و دعوا سر چیزهای بی‌خودی می‌کردند، اما همدیگر را خیلی دوست می‌داشتند و از بچگی باهم بزرگ شده بودند و هیچ‌وقت کینه‌ای از هم به‌دل نمی‌گرفتند. و حالا که حسین داشت زن می‌برد، تاج‌الملوک بیشتر از هرکسی شاد و خوشحال بود. انورالملوک بالاخره پته‌اش را کنار گذاشت، آمد وسط حیاط و مثل تاج‌الملوک، شروع کرد به قفقازی رقصیدن. مهمان‌های کم‌رویی که دورتادور حیاط نشسته و به هیچ طریقی حاضر نبودند وسط بیایند و کمی برقصند، دست می‌زدند و بلندبلند می‌خندیدند. مطربان ساز می‌زدند و پیرمرد مطرب هم محکم‌تر روی طبل می‌کوفت و می‌خواند: «ای یار مبارک بادا ایشالا مبارک بادا...»

۴

مرده‌شور ترکیب مرا ببرند. چه می‌شد اگر من به‌جای زن، مرد بودم؟ یک مرد زیبا و جذاب، با اندام‌های برجسته و شهوت‌انگیز؟ آنگاه گیلان را خام خود می‌کردم و همه دار و ندارش را می‌کشیدم بالا. به‌راستی چرا این‌همه زمین و ملک و املاک، باید برای این زن مردنی و زشت باشد؟ نگاه‌کن، نگاه‌کن، هفت قلم آرایش کرده ولی قیافه‌اش هنوز عین میمون می‌ماند. عین میمون ماده. تازه با آرایش زشت‌تر

و سیاه‌تر هم شده. آن‌وقت این زن بی‌همه‌چیز زشت، این‌قدر ثروت دارد و من که از زیبایی مثل ماه شب چهارده هستم، آه در بساط ندارم تا با ناله سودا کنم. مرده‌شور ترکیب مرا ببرند. این مردک بی‌همه‌چیز هم که کنار من نشسته و فکر می‌کند خوشبخت‌ترین مرد عالم است. چه خیال پست و پوچی. تو اگر پدرت ارباب نبود و این‌همه ملک و املاک نداشت، حتی بهت نگاه هم نمی‌کردم، چه برسد به‌اینکه بخواهم کنارت بنشینم و تو برایم موز تیکه کنی و توی دهانم بگذاری. با چه لذتی هم می‌گذارد. مرده‌شور قیافه نحست را ببرند. نگاه‌کن که چقدر گستاخانه برایم حرف می‌زند. این مردک حتی به برادرش هم رحم نکرده، چه برسد به‌من. برای اولین بار بود که از ته دل اشک ریختم. نمی‌دانم چرا دلم برای برادر بیچاره‌اش می‌سوزد. پسرک بی‌نوا را دستی‌دستی زیر خاک کرده...

به‌همین چیزهای مزخرف فکر می‌کنم که حسین، این مردک زشت و بی‌همه‌چیز، دست مرا می‌گیرد و بلند می‌کند. تاج‌الملوک و انورالملوک همچین می‌رقصند انگار صدسال است که نرقصیده‌اند. به‌راستی گمان نمی‌کردم که ایرانی‌جماعت، حتی بلد باشد شادی کند، چه برسد به‌اینکه بخواهد برقصد و جشن بگیرد. به‌وسط حیاط می‌رویم و شروع می‌کنیم به رقصیدن. باید خودم را مجبور کنم که شاد باشم. اما ناراحتی از قیافه‌ام مشخص است و غم از چهره‌ام می‌بارد. هیچ علاقه‌ای به‌این مرد ندارم. یاد یونا می‌افتم. یاد قیافه زیبا و چشم‌های درشت سیاهش. آه... که چقدر زیباست. عین ماه شب چهارده. حتی از من هم زیباتر است. وقتی موهای لَختش را روی شانه‌اش می‌ریزد، آدم دلش می‌خواهد دستش را ببرد لای موهایش و خم و پیچشان را برهم بزند. آه... مژگان بلندش که عین پر پرنده می‌ماند و همیشه پیش خودم گمان می‌کنم که اگر تندوتند پلک بزند، می‌تواند پرواز کند؛ پرواز کند و برود به بهشت، به خانه اصلی‌اش. من هیچ‌کس دیگری را نمی‌توانم جای او تصور کنم. هیچ‌کس لایق این نیست که بتواند جای او را بگیرد. اصلا زیبایی او زیبایی معمولی نیست؛ عین پری و فرشته است. آه... که چقدر دلم برایش تنگ شده. آیا اصلا روزی به‌او خواهم رسید؟ آه یونا... من مجبورم که با این مردک زشت وصلت

کنم. یاد آن روز می‌افتم که این‌را بهش گفتم. جوری گریه می‌کرد که گفتم الان است که آب تنش تمام شود. سرش را روی زانوهایم گرفتم، دستی توی موهایش کشیدم و اشک روی گونه‌هایش را پاک کردم. آه که چقدر صورتش لطیف است... عین آب لطیف‌وتمیز است. زیبایی او کجا، این مردک زشت و بدقواره کجا. این مردک در برابر او، مثل سنگی است در برابر یک گوهر. او عین گوهر زمردی است که روی انگشتر نقره‌ام است و حسین هم عین ریگی که توی کفشم است و دائم آزارم می‌دهد.

اما یونا الان کجاست؟ نمی‌دانم. بعد از اینکه این خبر را بهش دادم، رفت و دیگر هیچ‌وقت ندیدمش؛ آه... یادش که می‌افتم، قلبم درد می‌گیرد. سعی می‌کنم لبخند بزنم، و کمی برقصم. بعد از چندی خسته می‌شوم و با حسین می‌نشینیم سر جایمان. پاهایم دارد می‌شکند، آه که چه دردی می‌کند... مگر مجبورم کرده بودند؟ به‌راستی که مجبور بودم. ناگهان عزت‌الدوله داد می‌زند و به مهمان‌ها می‌گوید که بروند تو، سر میز شام. آه که تابه‌حال چنین میز رنگارنگی را ندیده‌ام. چگونه توی این وضعیت اسفناک، توانسته‌اند چنین جشن باشکوهی برپا کنند؟ چگونه توانسته‌اند درحالی‌که مردم نان برای خوردن ندارند، چنین میز رنگارنگ و پر از اغذیه متفاوت بچینند؟

در این فکر بودم که حسین توی گوشم می‌گوید که تمام خرج عروسی را گیلان‌خانم پرداخته است. باورم نمی‌شود. این‌همه محبت، واقعا عجیب است. گمان می‌کنم که امشب ملکه شدم. ولی ای‌کاش که شاهِ من یونا بود، نه این مردک زشت و سیاه‌چهره. عین تکه زغال سر قلیان می‌ماند. حتی دلم نمی‌خواهد که بهش نگاه بکنم. با خودم می‌گویم: «لابد امشب می‌خواهد قلعه را هم بگیرد» پشت میز بزرگ چوبی می‌نشینیم و من همچنان مات‌ومبهوت، مثل قحطی‌زده‌ها، به غذاها نگاه می‌کنم.

دلم می‌خواهد همه‌شان را یکجا بخورم. از صبح که پیش مهوش بودم، ضعف کردم. زنیکه گدا حتی یک حبه قند هم بهم نداد تا توی دهانم بگذارم. فقط حرف می‌زد و وراجی می‌کرد. از لباس گران‌قیمتی می‌گفت که دیروز خریده بود؛ ولی

برایش گشاد بوده و داده بود به سمیه‌خانم تا برایش تنگ کند. از شوهرش می‌گفت که شب‌ها دیر می‌آید خانه و وقتی هم که می‌آید، عین مرده می‌افتد توی رختخوابش و انگارنه‌انگار که زن و بچه‌ای دارد. از مادرشوهرش می‌گفت که بهش گفته بود که تو بلد نیستی بچه بزرگ کنی و به خانه و زندگی‌ات برسی، همش خودت را درگیر کار مزخرفت کرده‌ای و آخرش هم هیچی به هیچی؛ زن باید بچه‌هایش را بزرگ کند و به شوهرش برسد. یک‌بار هم بهش گفته بود که پسرم چقدر لاغر شده. بمیرم برایش غذا ندارد که بخورد باید یک زن دیگر برایش بگیریم... از مادر خودش می‌گفت که دیروز دو تا سبد پر از زردآلو از باغشان برایش فرستاده و چقدر هم خوشمزه و آبدار است. از دخترش می‌گفت که زشت و سیاه‌چرده است و هیچ‌کس پیدا نمی‌شود تا او را بگیرد؛ یا از پسرش می‌گفت که رفته بود پی مواد مخدره و لاابالی. همچنین می‌گفت که دختر همسایه‌اش، کبری‌خانم، بدون شوهر حامله شده. دیروز کبری آمده جلو درِ خانه‌شان و با عصبانیت می‌گفته: «بچه دخترم رو پسر شما جنبیده!» و پسرش هم نه تأیید می‌کند و نه انکار.

آخر این‌ها چه ربطی به‌من داشت؟ من از گرسنگی داشتم می‌مردم، این زنیکه نکبت هم درِ گوشم هِی وراجی می‌کرد. دلم می‌خواست زبانش را از حلقش بکشم بیرون و بیندازم جلو سگ تا بخورد. توی ماشین داشتم بی‌هوش می‌شدم که حسین تکه‌ای شیرینی بهم داد. کمی سرحال شدم و چشم‌هایم روشن شد. آه... آن‌قدر گرسنه‌ام که می‌توانم حتی یک فیل را ببلعم. اما باید خودم را عاقل‌وسنگین نشان بدهم. نباید خودم را ضعیف و نادان جلوه بدهم. یک لبخند خشک - از آن لبخندهای ریز و بی‌روحی که اشراف‌زاده‌ها سر میز غذا می‌زنند - می‌زنم و حسین برایم مرغ می‌کشد. آه که چقدر خوش‌طعم است. تابه‌حال چنین مرغی را نخورده‌ام. مزه بهشت می‌دهد. از شدت هیجان دلم می‌خواهد که فریاد بکشم. اما نه، باید خودم را عاقل نشان بدهم. پس لبخندی خشک می‌زنم و خیلی آرام و با متانت شروع می‌کنم به خوردن. یاد دست‌پخت مادرم می‌افتم که همیشه برایم بیف‌ولینگتون درست می‌کرد و من با چه لذتی می‌خوردم. همیشه گمان می‌کردم که هیچ‌کس

دست‌پختش به مادرم نمی‌رسد. اما حالا فهمیدم که اشتباه می‌کردم. آن‌هم چه اشتباه بزرگی. مطمئنم که این شب هیچ‌گاه از حافظه من پاک نخواهد شد و تا وقتی که نفس می‌کشم، از این شب یاد خواهم کرد.

بعد از شام، دوباره سر جایمان زیر درخت انجیر می‌نشینیم. نمی‌توانستند یک مبل نرم و راحت‌تر بگذارند؟ پشتم از شدت درد تیر می‌کشد. بالاخره عاقد آمد! اما چرا این‌قدر دیر؟ نه، هیچ علاقه‌ای برای سیاه‌بخت شدن ندارم! ولی می‌خواهم که این شب زودتر به پایان برسد. دارم از حال می‌روم. آن‌طور که امروز مهوش برایم توضیح داد، باید بعد از سه بار پرسیدن عاقد، بله را بگویم. چه رسوم مضحکی! یاد این رسم و رسوم و قیافه جدی و مزخرفی که مهوش به‌خودش گرفته بود و توضیح می‌داد که می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد. دلم می‌خواهد بلندبلند بخندم. اما نه، باید خودم را عاقل نشان بدهم. تاج‌الملوک، ام‌الکلثوم و زهراخانم بالای سرم قند می‌سایند و ریز می‌خندند. عزت‌الدوله، عاقد را می‌نشاند کنارم و خودش هم می‌نشیند سر جایش پشت منقل. یک خنده ریز می‌کند و وافور را از احمد می‌گیرد. بعد یک حبه تریاک ماهان به‌آن می‌چسباند و شروع می‌کند به کشیدن.

حسین دوباره به‌من یادآوری می‌کند: «یادت باشد، بعد از سه بار پرسیدن، ها!» من یک لبخند خشک می‌زنم و سرم را به‌نشانه تایید، تکان می‌دهم. توی دلم بهش فحش می‌دهم و عاقد را از نظر می‌گذرانم. دستار چرکی دور سرش بسته، عبای سیاهی روی دوشش انداخته، یک خنده گوشه لبش خشک شده و با چشمان هیزش به‌من نگاه می‌کند. چه قیافه ترسناک و مضحکی. چقدر قیافه‌اش برایم آشناست، شبیه پیرمردی دست‌فروشی است که او را قبلا توی خیابان شاهپور دیده بودم. خوب به‌یادم است، انگار که همین دیروز بود. صدای خنده ترسناکش هنوز توی گوشم می‌پیچد. کتاب بزرگی جلوش افتاده که رویش را یک‌وجب خاک پوشانده است. همین‌جوری به کتاب خیره بودم و فکر می‌کردم که پیرمرد کتاب را می‌گشوید و شروع می‌کند به خواندن: «النکاحُ سُنَتی فَمَن رَغِب عَن سُنَتی...»

۵

حسین با سر و صورتی خونی توی کوچه راه می‌رفت. ناله می‌کرد، فریاد می‌کشید و به‌هر خانه و کاشانه‌ای که می‌رسید محکم در می‌زد و کمک می‌خواست. اما کسی به‌دادش نمی‌رسید. یعنی کسی نبود تا به‌دادش برسد. جلو درِ خانه حاج‌ماشالله که رسید، سرش را بالا آورد و کلِ خانه را از نظر گذراند. یک خانه کوچک بدون حیاط، به‌قول اشرف لانه‌سگ. دستش را گذاشت روی زنگ و آن‌قدر فشار داد تا حاج‌ماشالله آمد بیرون. موهایش ژولیده و وزکرده و روی صورتش جای بالش افتاده بود. شلوارک پاره راه‌راهی پوشیده، پشم‌های سفید سینه‌اش از یقه لباسش بیرون‌زده بود. لب‌هایش خشک و ناسور، چشم‌هایش هنوز پر از خواب بودند. نگاهی خشم‌آلود به حسین کرد. اول او را نشناخت، چشم‌هایش را مالید و گفت:

«چه خبرت است برادر؟ خانه را روی سرت گذاشته‌ای. معلوم هست چه می‌کنی؟ بدبختم کردی، بیچاره‌ام کردی. زنم را از خواب بیدار کردی» حسین فریادی

از درد سر داد و گفت: «حاج‌ماشالله تو را به خدایت قسم، اسم زن را جلوم نیاور که هرچه بدبختی می‌کشم از دست این زن بی‌حیا می‌کشم. نگاه‌کن چه به سر و رویم آورده‌اند. خون از صورتم فواره می‌زد. ماشالله‌خان؛ زن که نیستند، وحشی‌اند. حیوانند. حالا ببین این تحفه، زن صیغه‌ای، چه بلایی سرم آورده»

حاج‌ماشالله نشست روی پله. از سرتاپای حسین را برانداز کرد. چقدر پیر و شکسته شده بود. موهایش کامل سفید و پوست صورتش مثل پارچه اتونکشیده، چروک شده بود. با خودش گفت: «بیچاره سنی هم ندارد. پیرش کرده‌اند» بعد حالتی جدی به‌خودش گرفت و گفت: «چه بگویم حاج‌حسین. سر پیری زن صیغه‌ای گرفتنت چه بود؟ از من بشنو، هرچه می‌کشی از نفرین‌های پدرت می‌کشی. چقدر گفتم به‌این بدبخت بد نکن برادر. پیر است، ناتوان است، چیزی نمی‌فهمد. هی سرکوفت زدی؛ هی کتکش زدی؛ گناه آن پیرمرد بیچاره چه بود؟ یادت هست آن روز توی باغچه انداختیش؟ ها کاکا؛ درِ خانه‌تان باز بود، دیدم چه بلایی سر بدبخت بیچاره آوردی. خودم شاهد بودم. پیرمرد مثل لبو از خشم و خجالت سرخ شده بود. ولی چیزی نگفت. خم به ابرو نیاورد. ترسید غرور جوانی‌ات بشکند. ها، حاج‌حسین. بد کردی برادر. بد کردی؛ خیلی هم بد کردی. همه این بلاها، نتیجه‌اعمالت است؛ تازه کجایش را دیده‌ای؟ هنوز ببین چه بلاهایی که به‌سرت نخواهد آمد»

حسین از جا در رفت و گفت: «حاج‌ماشالله؛ ما را دست انداخته‌ای، ها؟ کی می‌خواهی این عقاید خرافی‌ات را دور بریزی؟ کمی از خواهرت، کمی از تاج‌الملوک یاد بگیر؛ به‌قول خودش او اولین زن منورالفکر این محل بود. او بود که نصف زن و دخترهای این محل را بی‌چادر و حجاب کرد. او بود که زن‌ها را از کنجِ خانه و آشپزخانه، از زیر لِنگ شوهران حشری‌شان بیرون کشید و آورد توی اجتماع. کمی ازش یاد بگیر؛ نفرین و دعا و ثنا دیگر چه صیغه‌ایست؟»

حاج‌ماشالله گفت: «باشد برادر، باشد... حالا بگو ببینم چه بلایی سرت آمده؟ چرا این‌طوری سر و کله‌ات را شکسته‌اند؟» حسین شروع کرد به ناله‌کردن: «دست روی دلم نگذار برادر که خونِ خون است. نمی‌دانم از کجا شروع کنم؟ بدبختی‌هایم

که یکی دو تا نیست حاجی. الیزابت چند سال بیشتر پای ما صبر نکرد. فرهنگ و دین و ایمانش به‌ما نمی‌خورد. از من هم خوشش نمی‌آمد. از همان اول خوشش نمی‌آمد. این‌را همان شب عروسی فهمیدم. چشمش به خانه بود و ماشین و یک چندرغاز پولی که داشتم. می‌گفت باید همه را به‌نامم بزنی. من هم خانه و ماشین را به‌نامش زدم. دیوانگی کردم؛ خریت کردم. پول هم که همین‌طوری نمی‌گرفت. می‌گفت برایم طلا بخر، سکه بخر، نقره بخر. بعد هم گفت کارت را ول کن برو سراغ کار آزاد. درآمدش بیشتر است. منم دیوانه، کارم را ول کردم. می‌رفتم کشاورزی، سر زمین‌های حاج‌محمود» سپس چینی به صورتش انداخت و گفت: «راستی شنیده‌ای توی شهر شایعه کرده‌اند محمود گنج پیدا کرده؟ شاید زیاد هم دروغ نباشد. من که هرگز ندیدم کاری کند و زحمتی به‌خودش بدهد. از سفیده صبح تا بوق شب توی زمین‌هایش کلفتی می‌کردم، گوه کف دستم نمی‌گذاشت. پس بگو از کجا آب می‌خورد. وگرنه این مرتیکه حمال را چه به اربابی و رعیت داری. تو چیزی نشنیده‌ای نه؟» حاج‌ماشالله گفت: «نه به‌خاک آقام، فقط چند باری سر خیابان صَمصام دیدمش، یارو پنداری ارث پدرش را می‌خواست. سلام دادم، اصلا برنگشت به‌من نگاه بکند. همان‌جا ازش بدم آمد» حسین گفت: «من هم از مردم شنیده‌ام، هرچه زور زدم، نتوانستم از زیر زبانش بکشم» بعد خم به ابرو آورد و ادامه داد: «خلاصه، از بس مادرش، آن عفریته از فرنگ، زیر گوش این الیزابت خواند که می‌خواست جدا شود. ولی مانعش می‌شدم. نمی‌گذاشتم برود. نمی‌دانم چرا دوستش می‌داشتم، وانگهی همه‌چیزم به‌نامش بود. اگر می‌رفت، تمام زندگی‌ام را با خودش می‌برد. همه‌چیزم را گرفته بود. من از خودم چیزی نداشتم. آواره بودم. بدبخت بودم. بیچاره بودم»

حاج‌ماشالله گفت: «ناشکری نکن برادر. خدا را شکر کن که چهارستون تنت سالم است. حالا زخم شمشیر که نخورده‌ای. دوتا خراش کوچک که این‌همه ناله و شیون ندارد. مال و منال دنیا هم که ارزش غم و غصه ندارد؛ می‌آید و می‌رود» حسین محکم زد روی دستش و گفت: «کاش همین‌ها بود برادر. کاش همین‌ها بود... یک روز که از سرِ زمین‌های حاج‌محمود زعیم‌باشی بر می‌گشتم، دیدم در حیاط باز است.

عجیب بود. چون هیچ‌وقت سابقه نداشت. تا آمدم بروم تو و ببینم چه خبر است، دیدم جوانکی که هنوز ریش‌هایش هم درنیامده بود، نیمه‌لخت از در خانه آمد بیرون. سریع خودم را چسباندم به دیوار که مرا نبیند. شلوارش را کامل پوشید و کفش‌هایش را از روی زمین برداشت. الیزابت به دیوار تکیه داده بود و ریز می‌خندید. لخت‌وعور بود؛ ولی حوله کوچکی روی خودش انداخته بود که اگر باد می‌زد زیرش، همه‌چیزش عیان می‌شد. من جایش خجالت می‌کشیدم. پسرک نزدیک الیزابت رفت، سرش را با دوتا دستش گرفت و لبانش را بوسید. به‌آن خدا قسم، همه‌چیز از این زن، از این چهره معصوم بر می‌آمد جز خیانت. اصلاً انتظارش را نداشتم. شوکه شده بودم. دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. دلم می‌خواست همان‌جا بمیرم و از روی زمین محو شوم. جوانک نزدیک در شد. کفش‌هایش را پوشید، کمربندش را محکم بست و لباسش را انداخت روی شلوارش. خنده‌ای کرد و به الیزابت گفت: «مراقب باش اِلی‌جون که حسین بویی نبرد. اگر بفهمد، ما را از همین درخت چنار دار می‌زند!» بعد دستش را کرد توی جیبش و یک سکه درآورد و پرت کرد به‌طرف الیزابت. صدایش برایم آشنا می‌آمد. خیلی آشنا. ها! خودش بود! رحمان، پسر زهراخانم! چند باری سر زمین‌های حاج‌محمد او را دیده بودم. دو سه باری همراهم برای پسته چینی تا سر زمین‌های حاج‌محمود آمده بود. شب عروسی هم آمده بود. پس بگو چرا آن‌قدر زیر چشمی به الیزابت نگاه می‌کرد و ریز می‌خندید. دیوث نمک می‌خورد و نمکدان می‌شکست. چطور جرئت کرده بود روز روشن، به خانه من بیاید و به زن من دست‌درازی کند؟»

حاج‌ماشالله از جایش بلند شد. پشتش را تکاند و گفت: «صبر کن برادر، بروم دو تا چای بیاورم. این‌طور که تعریف می‌کنی، به‌این زودی‌ها ول کن ما نیستی» ناگهان پریوش از توی خانه گفت: «حاج‌ماشالله؟ یک‌لحظه می‌شود بیایید تو؟ کارتان دارم» حاج‌ماشالله رفت تو و دوباره آمد بیرون. رو به حسین کرد و گفت: «پریوش می‌گوید بیایید تو تا زخم‌هایتان را بشویم. بلند شو برادر برویم تو» حسین ناله کرد

و گفت: «نمی‌خواهم مزاحم زنت بشوم برادر. بنده خدا چه گناهی کرده. کله‌سحر مزاحمتان شدم. خدا لعنتت کند الیزابت؛ ببین چه به سرم آوردی...»

حسین این‌را گفت، دست حاج‌ماشالله را گرفت، یاالله گفت و از روی زمین بلند شد. حاج‌ماشالله زیر بغلش را گرفت و او را کشان‌کشان برد توی خانه. پریوش، زن حاج‌ماشالله، جلو در ایستاده بود. دامن کوتاه و رکابی پوشیده و موهایش را انداخته بود روی شانه‌هایش. با اینکه حجاب درست و حسابی‌ای نداشت و به‌قول اشرف، همیشه لُخت می‌چرخید، اما عقاید خشکش همچنان پابرجا بود و بر آن‌ها پافشاری می‌کرد. اخم‌هایش را توی هم کرده، دستش را مثل آفتابه به کمرش گذاشته بود. حسین با خودش گفت: «لابد پول خوابش را نداده‌اند» پریوش لبخند خشک و زورکی‌ای زد و سلام کرد.

روی لحافِ چرکِ کنج اتاق که بوی عرق و بوی پا می‌داد، نشستند. حسین یاد پدرش افتاد. وقتی که او را روی لحاف کنج هال می‌خواباندند. حالا حال او را بهتر درک می‌کرد. دقیقاً عین پدرش، همه‌چیزش را ازدست‌داده بود. چه‌بسا که بدتر و اسفناک‌تر هم بود. حداقل پدرش زن و بچه‌اش را داشت. اما حسین از همان هم بی‌بهره بود. چقدر دلش برای بچه‌اش تنگ شده بود. برای صورت کوچک، موهای بور، دماغ کوچک قلمی و چشم‌های میشی‌اش. هیچ خبری ازش نداشت. آیا اصلاً زنده بود؟ یک قطره اشک گوشه چشمش نشست که با دست آن‌را پاک کرد. بعد به دور و برش نگاه کرد. یک تابلوی قلم‌زنی مس، طرح مردی که او را بالای چوبه‌دار برده، طناب دور گردنش انداخته بودند و یک پیرمرد قوزی سیاه‌پوش - طوری که انگار طواف می‌کند - دورش می‌چرخید، روی دیوار قرار داشت. از بدن مرد آتش بلندی زبانه می‌کشید و دهانش باز بود. معلوم بود که دارد فریاد می‌کشد. حسین احساس کرد که این طرح را سابق‌براین جایی دیده است. اما کجا؟ هرچه توی افکارش کنکاش کرد، به نتیجه‌ای نرسید. نگاهش را تغییر داد و به‌جلو لحاف نگاهی انداخت. جلو لحاف، یک پیش‌دستی پر از کلمپه و قطاب بود. حاج‌ماشالله به حسین تعارف کرد: «بفرما حسین‌آقا، بفرما! دست‌پخت پریوش خانم است» و خندید. حسین یک

کلمپه زعفرانی برداشت و به گردوی روی آن خیره شد. چقدر عجیب و مضحک می‌نمود. خنده ریزی کرد و گفت: «ممنون، نمی‌خواستم به‌زحمت بیافتید» بعد یک گاز کوچک از آن زد. با دهان پر ادامه داد: «باری، فهمیدم رحمانِ حرام‌زاده است. با آن قد بلندش که به عَلَم یزید می‌ماند، از حیاط آمد بیرون. من خودم را پشت درخت چنار قایم کردم. همیشه با خودم می‌گفتم این درخت اینجا به چه دردی می‌خورد؛ فقط شکم‌گنده کرده. کاکا دیدی چقدر بزرگ است؟ چهارتا آدم پشتش بایستند دیده نمی‌شوند»

پریوش با تشت آب و صابون - درحالی‌که یک خنده خشک روی صورتش نقش بسته بود - آمد سمت حسین. پارچه را توی آب و صابون زد و کشید روی صورتش. زخم‌هایش را شست و بعد یک قاشق عسل ریخت روی یک پارچه تمیز و گذاشت روی زخم‌هایش و آرام فشار داد. حسین چشمانش را بست و دهانش را کج کرد. نمی‌دانست چرا یاد اصغرقصاب افتاد. وقتی که لش گوسفند را به چنگک دکانش می‌آویخت و با لذتی عجیب و واهی گوشت لُخم گوسفند را می‌برید و وزن می‌کرد. بعد درحالی‌که یک خنده خوفناک روی لبانش نقش بسته بود، می‌فروخت به مشتری‌های احمقش که جلو دکانش صف بسته بودند. تشکر خشکی کرد و با خودش گفت: «اگر گذاشت حرفم را تمام کنم» و پی صحبتش را گرفت: «بالاخره، رحمان آمد بیرون و در را محکم بست و رفت به‌طرف میدان مشتاق. منم همراهش رفتم و توی خیابان شاهپور گیرش انداختم. توی کوچه کشاندمش و یک دل سیر زدمش. همچین زدمش که سروصورتش غرق خون شد. اگر صدای اذان نمی‌آمد، اگر آن مؤذن لعنتی شروع نمی‌کرد به اذان گفتن، به‌این راحتی‌ها ولش نمی‌کردم. آن‌قدر می‌زدمش تا بمیرد. عقب رفتم، به‌بدبختی از جایش بلند شد. فرار کرد. تا آن‌روز این‌قدر احساس راحتی، احساس آرامش نکرده بودم. تمام عقده‌هایم را سرش خالی کردم. همچین خوشحال و راحت بودم که نگو؛ دیوث نمک‌به‌حرام، به زن من دست‌درازی می‌کند؟ با زن من جماع می‌کند؟ وقتی به خانه برگشتم، دیدم زنیکه لکاته روی مبل نشسته، پاهایش را دراز کرده، یک خنده گوشه لبش خشک شده بود

و اصلاً به روی مبارکش نیاورد. معلوم بود که بار اولش هم نیست. دستش را گرفتم، بلندش کردم و محکم کوباندمش به در و بهش گفتم: «همین امروز طلاقت می‌دهم لکاته. مرد می‌آوری خانه، ها؟ مگر من چه برایت کم گذاشتم؟ جز اینکه برای هر بار باهات خوابیدن، پولت را ندادم؟» شروع کرد به مظلوم‌نمایی و گریه. همچین ضجه می‌زد که دلِ سنگ هم آب می‌شد. افتاد به پایم، پاهایم را می‌بوسید و می‌گفت: «غلط کردم، غلط کردم. به سیمای مسیح قسم، پسره گولم زد! گفت که اگر باهاش باشم، چهار پنج تا خانه بزرگ را به‌نامم می‌کند» راستش برادر دلم برایش سوخت که کاش نمی‌سوخت. ای‌کاش نمی‌سوخت... طلاقش ندادم. حبسش کردم توی آب‌انبار و جز آب‌ونان خشک، چیزی بهش نمی‌دادم. دو روز نرفت به مریض‌خانه. دائم صدای گریه‌اش را از آب‌انبار می‌شنیدم. بالاخره بعد از دو روز آوردمش بیرون و حبسش کردم توی خانه. نمی‌گذاشتم برود بیرون. طلاقش ندادم، تصمیم گرفتم کار دیگری بکنم. بدتر از طلاق. دختر بزرگ حاج‌آقا اسدالله را صیغه کردم و آوردم توی خانه، تا الیزابت نوکری‌اش را بکند. زن، قدی کوتاه، دماغی بزرگ، ابروهایی کلفت، دندان‌هایی زرد و فاصله‌دار و صورتی سیاه و کریه داشت. قیافه‌اش به زغال می‌مانست از سیاهی. نمی‌شد حتی نگاهش کرد. با دو من عسل هم نمی‌شد خوردش. حالا که فکرش را می‌کنم، تن و بدنم می‌لرزد. واقعاً آن‌موقع پیش خودم چه فکری کردم که این میمون را گرفتم؟ زیبایی الیزابت کجا، این تکه زغال کجا. ولی من، برای چیز دیگری او را صیغه کرده بودم. الیزابت، مثل شاهزاده خانم‌ها باهاش رفتار می‌کرد. البته مجبور بود. چاره‌ای نداشت. اگر سرپیچی می‌کرد، اگر به حرفم گوش نمی‌داد، جلو زن صیغه‌ای آن‌قدر می‌زدمش تا زمین را از زور درد گاز می‌گرفت. زن صیغه‌ای، از رنج‌کشیدن الیزابت لذت می‌برد. بلندبلند می‌خندید و می‌گفت: «بیشتر! بیشتر!» و از خنده روی زمین می‌افتاد، شکم بزرگش تکان می‌خورد و اشک از چشمان زاغش جاری می‌شد. از خدا که پنهان نیست برادر، از تو چه پنهان. گاهی هم دلم برای الیزابت می‌سوخت. ولی دیگر دست خودم نبود. دیگر اراده‌ای از خودم نداشتم. زن صیغه‌ای افسارم را به‌دست گرفته بود. خودش الیزابت را می‌زد و من را هم وادار

می‌کرد تا بزنمش. حتی مرا هم می‌زد. تهدیدم می‌کرد که اگر به حرف‌هایش گوش ندهم، اگر اطاعتش را نکنم، جلو دروهمسایه آبرویم را می‌برد. پول زیادی هم مهرش کرده بودم. مگر می‌شد به‌این راحتی از شرش خلاص شد؟ یک‌بار حرفش را گوش ندادم. با ترکه انار، جوری به جانم افتاد که همه‌جایم خونی شد»

بعد چشم‌هایش را مالید، آهی کشید و ادامه داد: «کاکا، همه‌چیز تقصیر من است. همه‌چیز؛ هرچه می‌کشم، از خرفتی و سادگی خودم می‌کشم. با بی‌عقلی، زندگی‌ام را نابود کردم. زنم از دستم رفت، بچه‌ام از دستم رفت، از کار بیکار شدم، حاج‌محمود زعیم‌باشی هم گفت که دیگر نیازی به‌تو نیست، منم دیگر نرفتم سر زمین‌هایش. زن صیغه‌ای هم که نمی‌رفت. قشنگ ریشه دوانیده بود و داشت تنه می‌شد. می‌گفت اگر پایش را از درِ این خانه بیرون بگذارد، آبرویم را توی کل شهر می‌برد. منم مجبور بودم نگهش دارم و هر روز کتک بخورم. همچین مرا می‌زد که به تضرع می‌افتادم. ولی چاره‌ای نداشتم جز تحمل. خدا سر دشمن آدم نیاورد»

حاج‌ماشالله پرسید: «الان الیزابت کجاست؟» حسین گفت: «یک شب فرار کرد و با میرزا رفتند شیراز. بچه را هم با خودش برد. نزدیک یک سال می‌شود که رفته. چند هفته بعد از اینکه پدرم تیفوس گرفت و مُرد. دیروز فهمیدم که خانه را فروخته به اکبر، برادر سکینه‌سیاه؛ ولی زن صیغه‌ای هنوز توی خانه بود. مگر می‌رفت؟ می‌گفت خانه مال من است، همه‌چیزش مال من است. دیشب خانه نرفتم. توی پارک خوابیدم. صبحی رفتم تا ببینم اکبر آمده یا نه، چون قرار بود امروز بیاید. ولی نیامده بود. زن صیغه‌ای هم هنوز نرفته بود. تا من را دید، با آجر افتاد به سر و کله‌ام. همچین می‌زد که انگار پدرش را کشته‌ام. صورتم پر خون شد. با تمام قوا هولش دادم توی حیاط. به پشت افتاد زمین و فریاد زد: «اسدالله! اسدالله! به‌دادم برس! کمک!» تا آمدم بزنمش، یک پیرمرد که دستار دور سرش بسته، دندان‌های زرد کرم‌خورده و دوقبضه ریش داشت، از درِ خانه آمد بیرون و زد زیر خنده. همچین می‌خندید که شانه‌هایش تکان می‌خورد. انگار هزار سال می‌شد که نخندیده. تا دیدمش بند دلم پاره شد. شبیه عزرائیل بود. سریع بلند شدم فرار کردم آمدم اینجا»

پریوش دست از سر حسین برداشت. روی زمین نشست و تشت آب و صابون را هم گذاشت کنارش. با ترحم گفت: «بمیرم برادر. چقدر بدبختی سرت آمده» بعد با تعجب پرسید: «راستی شنیده‌اید چه اتفاقی افتاده؟ سرلشکر نصیری، دیشب با تانک از سعدآباد رفته بوده جلو خانه مصدق تا فرمان عزلش را بهش ابلاغ کند، ولی بازداشتش کردند. می‌گویند سرهنگ مبشری از حرکت این گروه باخبر شده و دستور به بازداشت نصیری داده. گویا می‌خواستند کودتا کنند که شکست‌خورده. کاش پیروز می‌شدند و این مصدق نمک‌به‌حرام برکنار می‌شد...»

حاج‌ماشالله پرسید: «از کجا فهمیده‌ای؟» پریوش گفت: «صبح که برای نماز بلند شدم، از رادیو شنیدم» حسین گفت: «می‌گویند اگر شاه برود، به خانه‌هامان لوله نفت می‌کشند» پریوش دهانش را کج کرد و گفت: «استغفرالله! حاج‌حسین، برادر. این حرف‌ها از تو بعید است. دست این کمونیست‌ها دیریست که برای ملت رو شده. این حرامزاده‌ها که به‌من و تو نفت نمی‌دهند. حالا، بر فرض محال، گیرم که بدهند، نفت به چه درد من می‌خورد؟ من می‌توانم نفت را توی حلق طفل مریضم بریزم؟ از وقتی که این آشوب‌ها به راه افتاده، دوا درمان پیدا نمی‌شود. من مطمئنم برادر، این خط، این نشان. اگر این مصدقی‌ها پا بگیرند، مملکت را به خاک‌وخون می‌کشند. آن‌وقت است که به‌جای نفت، لوله خونابه به خانه‌هامان خواهند کشید» حسین از جا در رفت و گفت: «ولم کن خواهر. تو هم بیکاری، ها؛ مرده‌شور این مملکت و مردمش را ببرند. دو دقیقه این مملکت آرام نمی‌گیرد. کم غم‌وغصه دارم که خودم را برای این مملکت ناراحت کنم. کم بدبختی سرم آورده‌اند؟ چقدر برایم دلسوزی کردند که حالا برایشان دلسوزی کنم؟ حالم از این مملکت و مردم احمقش به‌هم می‌خورد. مرده‌شور همه‌شان را یک‌جا ببرند. کاش هیتلر با آن کب‌کبه و دب‌دبه‌اش شکست نمی‌خورد، می‌آمد کل این مملکت را می‌گرفت و همه را از دم تیغ می‌گذراند»

پریوش چهره‌اش را درهم کشید. حاج‌ماشالله گفت: «ولش کن برادر. ولش کن... بی‌خودی اوقاتت را تلخ نکن» بعد رو به پریوش کرد و گفت: «حالا چه جای گفتن این حرف بود؟» پریوش انگشت سبابه‌اش را جوید و گفت: «چه می‌دانستم که

ناراحتتان می‌کنم؟» حاج‌ماشالله گفت: «استغفرالله، زن حسابی، تو...» و بقیه حرفش را خورد. صورت حسین را برانداز کرد و گفت: «حالا خون بند آمده. بلند شو ببریمت مریض‌خانه. شاید جایی‌ت شکسته باشد» حسین دستش را بلند کرد و گفت: «نه برادر. راست می‌گویی. حالا خون بند آمده. مریض‌خانه نیازی نیست. اگر می‌خواستم که خودم همان اول می‌رفتم. دیگر حالم از هرچه مریض‌خانه و دوا دکتر است، به‌هم می‌خورد»

پریوش پرسید: «راستی اشرف‌الملوک را چه کردند؟ هنوز اینجاست؟» حاج‌ماشالله دوباره نگاه سرزنش‌آمیزی بهش انداخت. حسین گفت: «نه؛ با انورالملوک رفت مشهد، باغ دایی‌علی. خیلی وقت است؛ چطور ملتفت نشدی؟ بعد از اینکه پدرم مُرد، پیش مادر پیرش زندگی می‌کرد. این اواخر دیوانه شده بود. می‌گفت دلم برای آقا امام‌رضا تنگ شده. می‌خواهم بروم پیشش بمانم و همان‌جا هم بمیرم. اینجا مانده بود افسرده شده بود. دیوانه شده بود. خواب‌های عجیب غریب می‌دید. کارهای عجیب غریب می‌کرد. به انورالملوک گفتم، دلش برایش سوخت و بردش مشهد. پدرم هم وصیت کرده بود که بعد از مرگش همه ملک و املاکش را وقف کنند. هیچ‌چیزش به‌من نرسید؛ هیچ‌چیزش...»

حسین می‌خواست از جایش بلند شود، اما نشد. رو به حاج‌ماشالله کرد و گفت: «ببخشید حاجی. به‌خدا ببخشید. دم صبحی مزاحم زن و بچه‌ات شدم. اعصابت را هم خُرد کردم» پریوش آرام گفت: «نفرمایید حسین‌آقا، مراحمید؛ منزل خودتان است» حسین اعتنایی نکرد و ادامه داد: «بروم دنبال کاری، چیزی، بگردم. همین‌طوری که نمی‌شود. به کار عادت کرده‌ام. کار نکنم، ناخوش می‌شوم. جیب‌هایم خالی است برادر. خالی‌تر از کله‌پوکم. الیزابت هرچه داشته‌ام را از من گرفته» و دوباره غر زد: «خریت کردم، دیوانگی کردم، خانه و ماشین را زدم به‌نامش. ببینم حاج‌ماشالله؟ کاری، چیزی سراغ نداری؟»

حاج‌ماشالله خنده‌ای کرد و گفت: «نه به‌خدا حسین‌آقا. من کارم کجا بود؟ پسته‌ها هم که هنوز نرسیده؛ حداقل اگر پسته‌ای چیزی بود، می‌گفتم می‌رفتی پیش

برادرم، حاج‌محمد، پسته چینی» کمی با خودش فکر کرد و گفت: «حاج‌کریم ارباب را که می‌شناسی؟ همان که سمت شرف‌آباد زمین دارد؟ عمارتش هم همان‌جاست؛ از دوستان قدیم پدرت است. برای خودش ارباب است و حسابی خرش می‌رود. برو پیشش. همیشه کاری دارد. توی شهر رسم است هر کس که از کار بیکار شد و یا مشکلی برایش پیش آمد، می‌رود پیش حاج‌کریم. رویش را زمین نمی‌اندازد. آدم دست‌به‌خیری است؛ با ابوالقاسم‌هرندی برابری می‌کند. برو و ازش چاره‌ای بجو»

ناگهان صدای جیغ کاساندان، دختر حاج‌ماشاالله، از اتاق کناری بلند شد. همچین فریاد می‌زد، گفتی الان است که حنجره‌اش پاره شود. پریوش با شتاب از جایش بلند شد و رفت به‌طرف اتاق. پایش توی چارچوب در گیر کرد و نزدیک بود بیفتد زمین. اما دیوار را گرفت و خودش را نگه داشت. دخترک را آورد بیرون و بردش توی مطبخ و شروع کرد به شانه‌کردن موهای آشفته‌اش. دخترک گریه می‌کرد و خودش را تکان می‌داد. چشم‌هایش هنوز پر از خواب بودند. پریوش روی صندلی نشاندش، چای نبات داد دستش و شروع کرد به قصه گفتن: «یکی بود، یکی نبود زیر گنبد کبود، بُزی بود که بهش می‌گفتن بُز زنگوله پا...» دخترک بادقت به قصه گوش می‌داد. چای‌نباتش را خورد و آرام شد؛ و بعد خنده ریزی کرد. به‌قول اشرف، چای‌نبات دوای هر درد بود. حسین از جایش بلند شد و رفت طرف در. دستگیره در را گرفت و دوباره تکرار کرد: «ببخشید حاج‌ماشاالله؛ ببخشید. سر صبحی، کله سحر مزاحم زنت شدم. دخترت را هم بدخواب کردم. فعلاً بروم ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم...»

حسین از خانه آمد بیرون. هواگرفته و ابری بود. بارانِ ریزی می‌بارید. از آن هواهایی بود که آدم هوس مرگ می‌کرد. رفت به‌طرف خیابان شاهپور. مردم همه توی خیابان ریخته بودند و شعارگویان به‌طرف میدان مشتاق می‌رفتند. گروهی پارچه‌ای سفید و مندرس که نقش گل سرخ رویش تصویر شده بود را سر چوب کرده بودند و شعار می‌دادند: «ما بنده یزدانیم، ما پیرو قرآنیم، ما شاه نمی‌خواهیم. مرگ بر شاه خائن، مرگ بر شاه خائن!» و عکس‌های شاه و عائله‌اش را آتش می‌زدند.

تاج‌الملوک با شوهرش حاج‌رضا، به‌همراه جمعی از مردم که توی جبهه مقابل قرار داشتند، توی خیابان ریخته، عکس شاه و ثریا را توی دستشان گرفته بودند و بر علیه مصدق شعار می‌دادند: «مُرده‌باد مصدق. مُرده‌باد مصدق. زنده‌باد شاه!» تاج‌الملوک درحالی‌که صورتش را پرده‌ای اشک فرا گرفته بود، نگاره بزرگی از شاه جوان را توی دستانش گرفته بود که زیرش با خط درشت و سیاهی نوشته شده بود: «خدا، شاه، میهن» و آن‌را با نومیدی در هوا می‌چرخاند. مردم هم با خشمی عجیب و واهی، به‌حالتی که انگار مجبور باشند، به‌طرف آن‌ها سنگ و چوب پرتاب می‌کردند؛ فحش‌های هرزه می‌دادند و می‌گفتند: «زنده‌باد مصدق. زنده‌باد مصدق. مرگ بر شاه خائن، مرگ بر قوام‌السلطنه!»

حسین سعی کرد خودش را درگیر این بچه‌بازی‌ها نکند. نه طرف‌دار مصدق بود، و نه طرف‌دار شاه. همه‌چیز برایش مسخره و بی‌اهمیت بود. با خودش گفت: «این مملکت، این خراب‌شده، هیچ‌وقت روی آرامش به‌خود نمی‌بیند» و رفت به‌طرف میدان گنجعلی‌خان. همه بازاریان اعتصاب کرده بودند. فقط تک‌وتوکی از حجره‌ها باز بودند و چند پیرمرد که اخم‌هایشان را توی هم کرده و چپق می‌کشیدند، با چکش محکم روی ظروف مسی می‌کوبیدند.

یک زن مسن که موهای سفید پریشان داشت و چشم‌هایش را سرمه کشیده و به لبانش ماتیک مالیده بود، پشت میز چوبی کنار ستون‌های بلند و قطور آجری نشسته بود و روی ورقه‌های مس نقش‌اندازی می‌کرد. یک مرد را می‌کشید که بالای چوبه‌دار برده بودنش، طناب دور گردنش انداخته و یک پیرمرد قوزی سیاه‌پوش - طوری که انگار طواف می‌کند - دورش می‌چرخید. از بدن مرد آتش زبانه می‌کشید و دهانش باز بود. معلوم بود که دارد فریاد می‌کشد. حسین کنار پیرزن ایستاد و خیره به کارش شد. با خودش گفت: «این دیگر چه نقش مضحکی‌ست که می‌کشد؟» در عین غریب بودن طرح، برایش بسیار آشنا می‌آمد. انگار که آن نقش، همیشه جلو چشمش بوده است.

در این فکر بود که زنی چادری عین جن‌بوداده آمد و یکی از همین قلم‌زنی‌ها را خرید. با خودش گفت: «عجیب است که برای این طرح، مشتری هم پیدا می‌شود!» پیرزن با عصبانیت، نوک ظریف قلم را روی ورقه مسی می‌گذاشت، با چکش کوچکی روی آن می‌کوفت و نقوش را به‌صورت نیمه برجسته حک می‌کرد. پیرزن قلم‌زن، زیر لب آرام فحش‌های هرزه می‌داد و می‌گفت: «این غربی‌های مادرقحبه، می‌خواهند شاهمان را از ما بدزدند. مردم پاک دیوانه شده‌اند. ای اهورامزدا، به‌این سرزمین و مردمش رحم کن» و بعد دستش را بلند کرد و گفت: «ایدون‌باد!»

حسین پیرزن قلم‌زن را به‌حال خودش رها کرد و رفت به‌طرف پیرمردی که در فاصله دورتری از زن، بساطش را روی زمین پهن کرده بود و چیزهایی را می‌فروخت. پیرمرد دستار به‌دور سرش بسته، پشم‌های سفید سینه‌اش از میان یقه‌اش بیرون‌زده بود. دندان‌هایش زرد و کرم‌خورده بودند و روی پیشانی چروکیده‌اش مظهر خاندا، با حنا نقش شده بود. یک حالت چندش‌آور و ترسناک داشت. حسین به بساط کهنه‌اش نگاهی انداخت: یک گردن‌بند بوتیمار، یک انگشتر گل نیلوفر آبی، یک صلیب باژگون، یک کوزه قدیمی که رویش خاک گرفته بود، یک پاکت‌نامه که روی آن چیزی نوشته شده بود، یک قرآن کوچک که ورق‌هایش از شدت چرک و کثافت زرد شده بودند، یک چنگک، یک طناب دار، یک دسته گیسوان بریده که لکه‌های خون دلمه شده به‌آن چسبیده بود، یک عینک‌ته‌استکانی که یک دسته‌اش شکسته بود، یک وافور که رویش عکس ناصرالدین‌شاه نقش شده بود و یک مقراض بزرگ آهنی. پیرمرد تا حسین را دید، زد زیر خنده. به‌طوری‌که شانه‌هایش لرزید. پالتویش را محکم چسبید و گفت: «هیچ می‌دانستی اگر شاه و دارودسته‌اش گورشان را گم کنند، من چقدر پول‌دار می‌شوم، هان؟ آن‌وقت به‌تو هم خواهم داد، تا این‌قدر علاف‌وبیکار، توی کوچه‌وخیابان ول نچرخی» بعد گفت: «بخر جوون؛ بخر. خیرشو ببینی!» و دوباره خندید. همچین خندید که دندان نیشش کنده شد و افتاد توی بساطش کنار طناب دار. حسین محکم پالتویش را پس کشید و از بازار آمد بیرون. صدای پیرمرد را

می‌شنید که بلندبلند می‌خندید و می‌گفت: «به‌تو هم کمک خواهم کرد. دعا کن که شاه برود. دعا کن که شاه برود!»

حسین رنگش پریده، ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود. هراسان رفت به‌طرف میدان مشتاق. چه هوای عجیب و گرفته‌ای شده بود. باران تندی می‌بارید و هوا سرد شده بود. به‌وسط میدان نگاهی انداخت. دید جوانی را بالای چوبه‌دار برده و طناب دور گردنش انداخته بودند. عده‌ای سیاه‌پوش دورش می‌چرخیدند و می‌خواندند: «آتش‌پرست مرتجع، کشته‌بادا!» و پیرمردی پای چوبه‌دار ایستاده بود، بلند بلند می‌خندید و تکرار می‌کرد: «خوش به سعادتت جوون. خوش به سعادتت!»

به‌ناگاه زنی با گیسوانی بلند که تن‌پوشی نازک و سپید پوشیده بود، توانست از میان جمعیت درآید و خود را به پای چوبه‌دار برساند. زن ضجه می‌زد، دست و صورتش را به خاک می‌مالید و دائم جملاتی نامفهوم تکرار می‌کرد. پیرمردی که پای چوبه‌دار ایستاده بود، تا زن را دید، مانند اینکه سال‌ها مترصد چنین لحظه‌ای باشد دهانش تا بناگوش باز شد و لبخندی زد. لبخندی مشئوم به‌سان لبخندی که تنها پس از ناوردی نابرابر در عارض خون‌آلود مشمولان فائق هویدا می‌شود. بعد آرام پشت زن زانو زد و او را میان بازوان زمخت و پشم‌آلودش گرفت. زن چون پرنده‌ای اسیر، سعی داشت خود را از چنگ آن دیو برهاند اما تلاش‌های او کارگر نبود. پیرمرد، زن را برداشت و با وقاحتی عجیب، چانه‌اش را گرفت و لبان سیاهش را به لبان او چسباند. مردمی که تا آن‌دم با چهره‌هایی رنگ‌باخته به جوان اعدامی می‌نگریستند، وقتی که این صحنه شرم‌آگین را نظر کردند، از فرط شادی و حماقت فریاد برآوردند. پیرمرد، بعد از فراغت از لب‌ولوشه زن، لگدی محکم توی شکم برآمده‌ش زد و او را به زمین انداخت. از صورت زن خون می‌پاشید، خاک را چنگ می‌زد و از شدت درد فریاد می‌کشید. پیرمرد هم او را لگدکوب می‌کرد و بی‌مهابا می‌خندید. بعد گیسوان زن را گرفت و کشان‌کشان، مانند اینکه زرخریدی حاصل کرده باشد، با خود برد و میان جمعیت گم شد.

حسین با دست چشم‌هایش را مالید. دوباره نگاه کرد. هیچ خبری نبود. نه از چوبه‌دار، نه از پیرمرد و نه از جمعیتی که فریاد می‌کشیدند. آیا خواب می‌دید؟ یا توهم زده بود؟ سراسیمه سوار فایتون کوچکی شد که گوشه خیابان، جلو حجره قصابی افتاده بود. بعد از اینکه به‌خودش آمد، دوباره به‌وسط میدان نگاهی انداخت. پیرمردی دستاربه‌سر با عبای سیاهی که روی کولش انداخته بود، بالای بلندی رفته بود و داشت شعار می‌داد. جمعیت متعرض هم به میدان رسیده بودند و به‌شکلی عجیب، بی‌وقفه فریاد می‌کشیدند. حسین خوب که نگاه کرد، دید تاج‌الملوک و شوهرش را زنجیر کرده، به‌وسط میدان می‌بردند. جمعیت هم به‌سمت آن‌ها سنگ‌وچوب پرتاب می‌کردند و فحش‌های هرزه می‌دادند. دو جوان پرچرک و ریشو، که پشت تاج‌الملوک و شوهرش راه می‌رفتند، مقرعه‌ای توی دست گرفته به‌آن‌ها می‌زدند. با هر مقرعه‌ای که به بدن لخت و نحیف تاج‌الملوک می‌خورد، آنچنان فریادی سر می‌داد که تن حسین از زور خوف می‌لرزید. جوانی که پشت شوهر تاج‌الملوک می‌رفت، با ضربه‌ای کاری، او را روی زمین انداخت و زیر لگدش گرفت. بعد درحالی‌که خنده‌ای خوفناک روی لبانش نشسته بود، شلوارش را کند. با گزلیکی که توی مشتش بود، قضیبش را از بیخ برید و آن‌را توی دهان مرد چپاند. از زیرشکم مرد خون فواره می‌زد و روی صورت مشعوف جوان می‌پاشید. جوان می‌خندید و توی صورت مرد لگد می‌زد. مردم هم از فرط شادی، مشت‌های گره کرده خود را در هوا می‌چرخاندند و شعار می‌دادند.

ناغافل پیرزنی لچک‌به‌سر، با داسی که میان دستانش گرفته بود، از میان جمعیت مسخر کنده شد. درحالی‌که جملات نامفهوم تازی را تکرار می‌کرد، داس را به فرق سر تاج‌الملوک فرو کرد. تاج‌الملوک که میان زنجیر دهر گرفتار شده بود، خودش را تکان می‌داد و شیون می‌کرد. خون از فرق سرش می‌پاشید و موهای زرد رنگ‌کرده‌اش، به‌رنگ سرخ درآمده بودند. پیرزن لچک‌به‌سر هم می‌خندید و داس را بیشتر توی کله تاج‌الملوک فرو می‌کرد. تاج‌الملوک آخرین رمق‌هایش را توی صدایش ریخت و بلند فریاد کشید. و بعد خاموش شد.

بدن حسین از شدت فَزَع می‌لرزید. آنچنان ترسیده و متعجب بود که نمی‌توانست جُم بخورد. نمی‌توانست باور کند که تاج‌الملوک، زنی که روزگاری با جماعتی از زنان بدون برقع توی خیابان‌های شهر راه می‌رفتند، لچک خود را آتش می‌زدند و می‌خواندند: «آزادی و برابری»، حالا این‌چنین فجیع، به‌دست همان زنان مرائی جان می‌داد. گمان می‌کرد که پیش‌تر چنین مناظر هولناکی را دیده باشد. احساس می‌کرد که از فریادهای تاج‌الملوک، و درعین‌حال از خنده‌های پیرزن لچک‌به‌سر جدا نبود. به‌زحمت نگاهش را از روی آن‌ها برداشت و روی پیرمرد فایتون‌چی انداخت. اما همچنان صدای جمعیت و قهقهه زن لچک‌به‌سر را می‌شنید که بی‌وقفه می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند.

پیرمرد فایتون‌چی، یقه‌اش باز بود و از میان آن، پشم‌های فرخورده سفیدرنگش بیرون ریخته بود. با شال‌گردن صورتش را محکم پوشانده و فقط چشم‌های میشی‌اش مشخص بود. از زیر شال‌گردن با صدایی گرفته که با خنده خشکی درهم‌آمیخته بود، مقصد را ازش پرسید و به‌سمت شرف‌آباد به‌راه افتادند. با اینکه پیرمرد صورتش را پوشانده بود، اما حسین احساس می‌کرد، نه، مطمئن بود که سابق‌براین، این پیرمرد وحشتناک و قوزی را دیده است.

یک احساس آشنایی عجیبی باهاش داشت. انگار سال‌ها بود که او را می‌شناخت. اما او را کجا دیده بود؟ هرچه به مغزش فشار آورد، هرچه توی افکارش کنکاش کرد، چیزی نفهمید.

توی راه از جلوِ خانه بابک گذشتند. بابک کنار درِ خانه ایستاده بود. چشمانش از حدقه بیرون‌زده و دهانش تا بناگوش باز بود. رنگ چهره‌اش پریده بود و یک حالت عجیب‌وغریب و ترسناکی داشت. به مرده‌هایی می‌مانست که از گور گریخته باشند. مثل همیشه یک صف طولانی که انتهایش به باغ‌ملی می‌رسید، جلو خانه‌اش بسته بودند. صف نفت؛ مردم زیر باران خیس آب شده بودند. یک گالن دستشان بود، هوف، هوف، می‌کردند و چشم به‌ابتدای صف دوخته بودند.

ناگهان حسین احساس کرد زنی لچک‌به‌سر که چهره‌اش مشخص نبود، کنارش نشسته و آرام می‌خواند: «الحَمدلله الذی لَم یَجعلنی...» با دست چشم‌هایش را مالید. دوباره نگاه کرد. زن غیبش زده بود. با خودش گفت: «من هم مثل مادرم دیوانه شده‌ام»

دم‌دم‌های غروب بود که سر زمین‌های حاج‌کریم رسیدند. غروب غم‌انگیزی بود. انگار که آفتاب یک سرزمین توی تیرگی فرو می‌رفت. حسین از فایتون پیاده شد. زیر پایش یک گودال پر از آب‌وگل بود. نزدیک بود بیفتد توی گودال، اما خودش را نگه داشت. پیرمرد فایتون‌چی زد زیر خنده.

حسین به انعکاس چهره‌اش که روی امواج لرزان آب افتاده بود، نگاهی انداخت. دید صورتش شکسته و پیر، عین مادرش شده بود. چرا تابه‌حال متوجه این‌همه شباهت نشده بود؟ چه رابطه‌ای بین گودال آب و مادرش وجود داشت؟ عجیب و ترسناک می‌نمود. دست کرد جیبش، یک پهلوی بیرون آورد و داد به پیرمرد فایتون‌چی. پیرمرد فایتون‌چی، سکه را گرفت و انداخت توی کیسه پر از سکه‌ای که کنارش بود. کنار کیسه، یک کوزه قدیمی افتاده بود که رویش را یک‌وجب خاک گرفته بود.

روی کوزه، طرح مردی را کشیده بودند که او را بالای چوبه‌دار برده و طناب دور گردنش انداخته بودند و یک پیرمرد قوزی سیاه‌پوش - طوری که انگار طواف می‌کند - دورش می‌چرخید. دهان مرد باز بود. معلوم بود که دارد فریاد می‌کشد. پیرمرد فایتون‌چی از زیر شال‌گردن با صدایی گرفته که با خنده خشکی درهم‌آمیخته بود، گفت: «این کوزه رو امروز پیدا کردم. وقتی که داشتم برای بابک قبر می‌کندم. خوش به سعادتش!» بعد خنده خشک و زننده‌ای کرد که مو به‌تن آدم راست می‌شد. گفت: «خیر ببینی جوون؛ خیر ببینی!»

بعد رفت و به‌کلی پشت مِه ناپدید شد. حسین چیزی از حرف‌هایش نفهمید. صدای خنده پیرمرد را هنوز می‌شنید که بلند می‌گفت: «خوش به سعادتش. خوش به سعادتش!» حسین از ترس می‌لرزید. اطرافش را برانداز کرد. خانه‌ای وسیع با

بادگیرهای بلند و چراغ‌موشی کم‌نوری که کنار درش بود. یک جغد سیاه بزرگ کنار چراغ‌موشی ایستاده و دهانش را مثل‌اینکه می‌خواهد چیزی بگوید اما نمی‌تواند، بازکرده بود. مِه به‌کلی آن‌ها را فراگرفته بود و به‌زحمت قابل تشخیص بودند. بعد از کمی پیاده‌روی، به‌جلو خانه رسید. دستش را مشت کرد و چندبار محکم به در آهنی کوبید. صدایی نیامد. با ترس‌ولرز گفت: «صاحب‌خانه؟ بیداری؟ حاج‌کریم؟ حسینم. پسر حاج‌احمد»

لحظه‌ای ایستاد؛ اما صدایی نیامد. دوباره در زد. گوشش را نزدیک در برد و شنید که کسی دارد به‌سمتش می‌آید. ناگهان در، با صدای ترسناکی که به صدای مرگ شبیه بود، باز شد و مردی معمر با موهای وزکرده و ابروهای پر پشت سیاه، از میان تاریکی بیرون آمد. حسین نزدیک بود از ترس سکته کند. قلبش تند می‌زد و عرق کرده بود. مرد با خنده گفت: «بفرمایید. شما؟ کاری داشتید، هان؟!»

حسین صورت مرد را وارسی کرد. سبیل‌های کلفت، ریش حنابسته و چشم‌های درشت میشی‌رنگ داشت. پشم‌های خاکستری سینه‌اش از میان یقه‌اش بیرون‌زده بود. یک حالت چندش‌آور و ترسناک داشت. چقدر قیافه‌اش آشنا بود. یک انگشتر جغد - شبیه جغدی که کنار چراغ‌موشی، بیرونِ خانه ایستاده و دهانش باز بود - دستش کرده و یک گردن‌بند صلیب باژگون به گردن انداخته بود. حسین آب‌دهانش را فرو داد و گفت: «ببخشید، از خواب بیدارتان کردم؟ مجبور بودم. مرا می‌شناسید؟ حسینم. پسر حاج‌احمد»

مرد انگار که یار غایبی را پس از سال‌ها هجران و فراقت دیده باشد، درحالی‌که می‌خندید با شادمانی گفت: «ها، حسین تویی؟ چقدر بزرگ شدی. برای خودت آقایی شدی. احمد خوب است؟ اشرف‌الملوک چطور، هان؟ هنوز هم همان‌قدر دیوانه و خرافاتی است؟ یادم هست چقدر باهم بحث و جنجال می‌کردیم. روی گلیم قدیمی زیر سایه درخت انجیر می‌نشستیم، من و اشرف اختلاط می‌کردیم و احمد تریاک می‌کشید. همچنین تریاک می‌کشید که آدم هوس می‌کرد. یادش بخیر؛ چه زود گذشت. مثل برق و باد می‌گذرد؛ خیلی وقت است که ندیدمشان. کجا هستند؟

چه می‌کنند؟ احمد هنوز زمین‌هایش را دارد؟ رعیت‌ها خوب برایش کلفتی می‌کنند؟ هنوز مثل قدیم خوب تریاک می‌کشد؟ خوب می‌خورد؟ خوب می‌خوابد، هان؟»

مرد همین‌طور آسمان ریسمان می‌بافت. حسین با خودش گفت: «مردک یاوه‌گو چقدر سؤال می‌پرسد. پنداری مفتش تأمینات است» سرش را پایین انداخت و به کفش‌هایش نگاه کرد. کمی پاهایش را تکان داد و گفت: «پدر، عمرشان را دادند به‌شما. اشرف هم رفته مشهد. می‌شود بیایم داخل؟ کار مهمی دارم» حاج‌کریم بلند خندید و از جلو در کنار رفت. حسین داخل شد. بوی گل داوودی توی گلدان سفالی‌ای که کنار در گذاشته بودند، به دماغش می‌خورد. گلدان، شبیه کوزه‌ای بود که پیرمرد فایتون‌چی توی قبرستان پیدا کرده بود. رویش هم دقیقاً همان طرح عجیب نقش شده بود. دوروبرش را نظاره کرد. خانه دراندشتی بود که باغ بزرگی کنار آن قرار داشت. سگی هم گوشه حیاط، سرش را روی دست‌هایش گذاشته، آرام خوابیده بود و با طناب او را به تنه درخت انجیر بسته بودند.

کریم گفت: «خب بگو ببینم چه شده که این موقع شب اینجا آمدی، هان؟ یعنی این‌قدر واجب بود که شب راه اینجا را در پیش گرفتی؟» و بعد دوباره خندید. حسین گفت: «حاج‌کریم دستم به دامنت. به‌دادم برس. از کار بیکار شده‌ام برادر. زنم خانه‌ام را فروخته و رفته. همه‌چیزم رفت! دار و ندارم رفت...» بعد زد زیر گریه. همچین ضجه می‌زد که دلِ سنگ هم آب می‌شد.

با دست اشک روی گونه‌هایش را پاک کرد و ادامه داد: «از خانه بیرون انداختنم. باورت می‌شود؟ از خانه خودم بیرونم کرده‌اند. خجالت می‌کشیدم، عارم می‌آمد که به دروهمسایه چیزی بگویم. جلو دروهمسایه آبرو دارم. زنم هرچه داشته‌ام را از من گرفته...»

کریم خنده بی‌جایی کرد و گفت: «بگو ببینم چه شده. چرا از خانه بیرون انداخته‌ات، هان؟»

حسین با دست اشک‌هایش را پاک‌کرد و گفت: «برایت تعریف می‌کنم حاجی. قصه‌اش دراز است. بی‌پولم برادر. بی‌پول! آه در بساط ندارم تا با ناله سودا

کنم. کاری، چیزی نداری که سرم را بهش گرم کنم؟ اصلاً پولش به‌کنار، پولش به‌جهنم. من به کار عادت کرده‌ام. کار نکنم مریض می‌شوم، ناخوش می شوم»

حاج‌کریم صورت آفتاب‌سوخته حسین را برانداز کرد. زیر چشمانش گود انداخته و خطوط چهره‌اش عمیق و سخت‌تر شده بود. بلند شد. رفت توی حجره و با کیسه‌ای برگشت و آن‌را انداخت جلو حسین. صدای برخورد سکه‌ها توی کل فضای خانه پیچید. خنده بلندی کرد و گفت: «نمی‌دانم وقتی داشتی می‌آمدی، متوجه لانه‌سگ آن طرف جاده شدی یا نه. خانه عبدالحسین‌میرزا، برادرم است. ولی ما باهم مثل جن و بسم‌اللّه‌ایم. می‌خواهم سر به‌تنش نباشد، مردک بی‌همه‌چیز. آخر این برادر است که من دارم، هان؟ مردم برادر دارند، من هم برادر. از دشمن آدم بدتر است» و دوباره خندید. به‌طوری‌که شکم چاقش می‌لرزید.

حسین با تعجب پرسید: «چرا؟ چه شده؟» کریم گفت: «چه شده، هان؟ بی‌شرف زمین‌های مرا بالا کشیده. ارث پدری‌مان بوده. همین‌قدر زمینی هم که دارم را به‌بدبختی توانسته‌ام زنده کنم. بگو ببینم چندمرده حلاجی؟ می‌توانی کاری که می‌گویم را انجام بدهی یا فقط ادعایت می‌شود، هان؟ آدمی که دنبال پول باشد همه کار می‌کند. نه؟» و بعد دوباره خندید. و باز خندید.

حسین نگاهی توی کیسه و به سکه‌ها انداخت. عتیقه بود. آن‌ها را برداشت و سبک سنگین کرد. توی ذهنش تصور کرد که چه همه‌چیز می‌تواند با پول این سکه‌ها بخرد. چه همه زمین و باغ، چه همه ماشین. دیگر نیازی نبود تا کار کند. حتی احتیاجی به لانه‌سگی که الیزابت ازش گرفته بود هم نداشت. می‌توانست یک زندگی راحت و بدون دغدغه را از سرنو شروع کند. اگر سکه‌ها را قبول می‌کرد، تا شش نسل بعدش تأمین بود. رو به کریم کرد و با شادمانی گفت: «چه کاری؟ من غلام توأم حاج‌کریم. حاضرم هر کاری که بگویی انجام بدهم. از تو عباسی، از من رقاصی»

کریم دستی به ریش حنابسته‌اش کشید. دهانش تا بناگوش باز شد و خنده عجیبی کرد. گفت: «فردا که نه، پس‌فردا بعدازظهر؛ آبداری دارد. می‌آید درخت‌های

پسته‌اش را آب بدهد. کاش همه‌شان خشک شود! ظهر باید آنجا بروی و توی طویله پنهان شوی. عصر که آمد سروقت اسبش، با چنگک او را بزن بکش. فهمیدی، هان؟»

حسین با دهانی باز کریم را نظاره کرد. انتظار این حرف را نداشت؛ آن‌هم از که؟ از کریم! کسی که مهربانی و لطافتش شهره شهر بود. او همچو پیغمبری بود که از زبان شیطان حرفی را زده باشد و خود ملتفت نشده است. همان‌قدر خرافی و بچگانه، همان‌قدر واقعی. ابتدا گمان کرد که دارد شوخی می‌کند یا سربه‌سرش می‌گذارد. چون کریم اصولاً آدم شوخ‌طبعی بود. اما چهره‌اش، چهره سیاه و کریهش که به عزرائیل می‌مانست، چنین چیزی را نمی‌گفت؛ گفت:

«من و آدم کشتن؟ هر گناهی که بگویی مرتکب شده‌ام، هرکاری که بگویی انجام داده‌ام؛ اما تابحال... اما تابحال آدم نکشته‌ام» حسین این‌را گفت و مثل مار، سریع از جایش بلند شد. کیسه سکه را انداخت جلو پاهای کریم و گفت: «من آدمکش نیستم. یکی دیگر را پیدا کن. این‌قدر هم بی‌شرف و بی‌حیا نیستم تا دستم را به خون کسی آلوده کنم» و رفت به‌طرف در.

کریم به کیسه سکه نگاهی انداخت. آن‌را برداشت، توی هوا پرت کرد و دوباره گرفتش. خنده بلندی کرد و گفت: «اگر این کار را انجام ندهی، آبرویت را توی شهر می‌برم و عوض برادرم، تو را خواهم کشت» رنگ صورت حسین مثل گچ سفید شد. قلبش تند می‌زد و عرق کرده بود. دست‌وپایش می‌لرزیدند و فکش قفل شده بود. حس کرد که زیر پایش خالی می‌شود و چشم‌هایش سیاهی می‌روند. چرخی به‌دور خودش زد و افتاد روی زمین. بی‌هوش شد.

وقتی که به‌هوش آمد، هوا روشن شده بود. آفتاب افتاده بود توی خانه و روی قالی‌ها. چه آفتاب تیره و غمباری بود. یاد وسواس‌های عجیب‌وغریب مادرش افتاد که همیشه چادرشب و پتو می‌انداخت روی قالی‌ها، تا نور خورشید آن‌ها را سفید و خراب نکند. می‌گفت: «قالی کرمان است، خدابیامرز مادرم بافته، حیف است. خراب می‌شود» چند لحظه طول کشید تا ملتفت شود کجاست و چه اتفاقی افتاده. سریع خودش را رساند به در و سعی کرد آن‌را باز کند. اما در قفل بود.

صدایی از پشت سرش شنید که گفت: «بیخود تلاش نکن. زور و قوه‌ات را بگذار سر کشتن میرزا. دستگیره را ول کن. در قفل است. یا کاری که گفتم را انجام می‌دهی، یا همین‌جا تو را می‌کشم و لاشه‌ات را می‌فرستم پیش زن و بچه‌ات» ناگهان صدای قهقهه زنی بلند شد. حسین دستگیره در را رها کرد و به پشت سرش نگاهی انداخت. حاج‌کریم روی زمین، کنار منقل بزرگی دراز کشیده و زنی لخت‌وعور توی بغلش خوابیده بود. موهای وسمه‌کشیده‌اش روی پاهای کریم پخش‌وپلا شده بودند. به گونه‌هایش سرخاب زده و به لبانش ماتیک مالیده بود. آن‌قدر ماتیک مالیده بود که لبان نازکش مثل جگرِ درِ دکان قصابی سرخ شده بودند. از مچ تا آرنج دستش النگوهای قطور طلا بود که زیر نور خورشید می‌درخشید و چشم را می‌زد. کسی چه می‌داند، شاید کریم این‌ها را برایش خریده و در دستش انداخته بود. زن کمی عشوه رفت و چشم‌هایش را خمار کرد. بعد دستش را به‌آرامی بلند کرد و صورت کریم را به‌حالتی شهوت‌انگیز نوازش کرد. ناگاه سرش را بالا برد و لبانش را به لبان سیاه کریم چسباند. چند لحظه‌ای با هم وررفتند و عشق‌بازی کردند. بعد کریم وافور را از روی زمین برداشت. یک حبه تریاک سناتوری به‌آن چسباند و نزدیک دهان زن برد. همه این کارها را با چه لذتی انجام می‌داد. حسین گمان کرد که سابق‌براین، چنین مجلسی را دیده باشد. اما کجا؟ لابد توی خواب، شاید هم در زندگی‌های گذشته. شاید هم قبل از تولد، سرنوشت شومش را بهش نشان داده بودند و او باز هم این زندگی مضحک را انتخاب کرده بود. اما چه اهمیتی داشت؟ چه کسی می‌تواند سرنوشتش را تغییر بدهد و آن‌طور که خودش می‌خواهد، آن‌طور که همیشه آرزویش را داشته زندگی بکند؟ باری چه می‌شود کرد. سرنوشت همیشه پر زورتر است؛ زن دستش را دراز کرد و وافور را گرفت. آن‌را گذاشت به دهانش و مشغول کشیدن شد. با چه لذتی هم می‌کشید. صدای خنده کریم و جِرجِر وافور توی فضای اتاق طنین‌انداز شده بود و مثل پتک توی سر حسین می‌کوفت.

کریم تکانی به‌خودش داد و گفت: «فردا عصر کار را یکسره می‌کنی. وقتی سروقت اسبش آمد، با چنگک به جانش می‌افتی و آن‌قدر چنگک را به تنش فرو

می‌کنی تا بمیرد. فقط حواست را خوب جمع کن که از مردنش معتمد شوی. بی‌هیچ سروصدا، از خانه بیرون می‌آیی و خودت را به‌اینجا می‌رسانی. آن وقت آنچه قول داده بودم را به‌تو می‌دهم. فهمیدی، هان؟» و بعد دوباره بلندبلند خندید. خنده بلندی و چندش‌انگیزی که مو را به‌تن آدم راست می‌کرد.

این‌را گفت و کیسه سکه را به هوا پرتاب کرد و دوباره آن‌را گرفت. صدای برخورد سکه‌ها، با صدای جِرجِر وافور کشیدن زن لکاته درهم‌آمیخت. میرزا لبخندی خشک زد و وافور را از زن گرفت. آن‌را به دهانش گذاشت و شروع کرد به کشیدن. زن بلندبلند می‌خندید، چشم‌هایش را خمار می‌کرد و صورت کریم را با حالتی شهوت‌انگیز، نوازش می‌کرد.

***

بخار آب گرم و بوی عرق تن فضای حمام را پرکرده بود: بوی عرق تن، بوی پا، بوی تخم‌مرغ گندیده، بوی تند شاش. چه بوهای سنگین و مضحکی. روی پله خزینه نشست و بدنش را سپرد به آبی که از فرط چرک سیاه، رنگ نفت شده بود. احساس راحتی عجیبی او را در برگرفت. طولی نکشید که احساس شرمساری و عذاب‌وجدان، جای خود را به راحتی و سرخوشی داد. با خودش هی تکرار می‌کرد: «چرا این کار را کردم؟ چرا این کار را کردم؟» بعد برای خودش دلیل و منطقی عبث می‌تراشید و عذر و بهانه‌های الکی می‌آورد. به سایه‌اش که روی دیوار عرق‌کرده حمام افتاده بود، نگاهی انداخت. بدون سر و دست بود. تصویری گنگ از جلو چشمانش گذشت. نمی‌دانست چرا یاد آن جوان اعدامی افتاد که وسط میدان مشتاق دیده بود. یاد آن چهره رنگ‌پریده‌ای که فریاد می‌زد و تقلا می‌کرد تا خود را از میان حلقه مرگ بیرون بکشد. ترس عجیبی او را فرا گرفت. دستانش شروع کردند به لرزیدن و شرشر عرق می‌ریخت.

محمدآقا قاسم‌خانی، دلاک شهره شهر، لنگ بر دوش، سلانه‌سلانه تو آمد و او را با نگاه خریداری برانداز کرد. از آن نگاه‌های نافذ و معناداری که قصاب‌های

سبیل‌کلفت و ریش‌حنابسته به گوشت لُخم گوسفند می‌اندازند و با لذتی عجیب، چاقو را به‌آن فرومی‌کنند. بعد آرام - درحالی‌که یک خنده خوفناک روی لبانشان نقش بسته - می‌بُرند، روی ترازو می‌گذارند و وزن می‌کنند. همه این کارها را هم با چه لذتی انجام می‌دهند. محمدآقا، مشربه را کنار حسین زمین گذاشت و محکم شروع کرد به کیسه کشیدن. همچین کیسه می‌کشید که حسین احساس کرد الان است که پوست دستش مثل پوست مار کنده شود. داد زد و دستش را محکم کشید عقب. به محمدآقا برخورد و ناراحت شد؛ به‌قول خودش خیلی خوش توقع بود و زود ناراحت می‌شد. اما چه اهمیتی داشت؟ درواقع برای چه کسی احساسات یک دلاک، یک سرباز، یک فقیر، یک کودک یا مادری که تا کمر توی مزبله خم شده و دنبال تکه‌ای نان کپک‌زده، یا میوه‌ای گندیده می‌گردد تا دهان کودکان گرسنه‌اش را ببندد، مهم و بااهمیت است؟ مردم فقط از کنارشان سریع عبور می‌کنند، با نگاهی اکراه‌آمیز آن‌ها را از نظر می‌گذرانند و به حال خود رهایشان می‌کنند. محمدآقا ابروهای کلفتش را در هم کشید، با چشمان لوچش به حسین نگاه کرد و کیسه را پرتاب کرد توی آب. قطرات آب گرم به صورت حسین خورد. دلاک از جایش بلند شد. دوباره نگاهی به حسین کرد، زیر لب فحش داد و بیرون رفت. حسین همان‌طور به در خیره شده بود که متوجه پسری شد که لخت مادرزاد، کنار خزینه نشسته بود و آرام‌آرام توی آب می‌رفت تا بدنش به آب عادت کند.

تابه‌حال چنین انسان عجیبی را ندیده بود. یک حالت محو و ناپایدار اما درعین‌حال بسیار حقیقی و ابدی می‌نمود. انگار که توی تصورات یک آدم دیوانه، یک آدم مجنون وجود داشته باشد. پسرک گردن‌بند بوتیمار گردنش انداخته و انگشتر گل نیلوفر کبود دستش کرده بود. ابروهای باریک، لبان برجسته و نیمه‌باز، موهای بلند خرمایی، چشم‌های بی‌اندازه درشت سبز، چشم‌های نمسار و براق، مثل دو گوی گوهر که توی اشک انداخته باشند و اندامی برجسته و برآمده داشت. حالت شادی غمبارش از غیرمعمول بودنش حکایت می‌کرد. او مثل خدایان نورانی‌ای بود که سوار بر ارابه‌های آتشین از ستاره‌های دوردست به زمین می‌آمدند و مردم را به پرستش

خود وادار می‌کردند. به‌راستی قابل‌ستایش و پرستش بود. به‌نظر می‌رسید که همسن و سال‌های آرمان باشد. چقدر شبیهش بود. چشم‌های درشت، ابروهای باریک، لب و دهان و حرکاتش دقیقاً شبیه او بود. مثل سیبی که از وسط دو نصف کرده باشند. همان گردن‌بند بوتیماری گردنش انداخته بود که آرمان همیشه بر گردن می‌انداخت و همان انگشتر گل نیلوفری دستش کرده بود که او همیشه در دست می‌کرد.

ناگهان چهره زیبا و مظلوم آرمان، جلو دو چشم سیاه و بی‌روح حسین پدیدار گشت. حالت چهره‌ای که فهمید تمام کتاب‌ها، نه؛ تمام زندگی‌اش سوخته. حس می‌کرد که روح آرمان توی کالبد آن پسر حلول کرده. پسرک همان‌طور با آب بازی می‌کرد. دستش را توی آب می‌کرد و بیرون می‌آورد. حسین به‌طرفش رفت و پوست دستش را نوازش کرد. یک‌مرتبه احساس عجیبی او را در برگرفت. احساسی که آمیخته با شهوت و ترس بود. دلش می‌خواست او را توی آغوش بکشد، سرش را روی شانه‌هایش بگذارد و زارزار گریه کند. پسرک دستش را سریع - مانند آنکه به‌جسم داغی برخورد کرده باشد - عقب کشید. سنگِ‌پا را از روی زمین برداشت، از جایش بلند شد و آن‌را به‌طرف حسین پرتاب کرد. لُنگ را دور بدنش پیچید و چند فحش هرزه داد. اخم‌هایش را توی هم کرد و با چهره‌ای عبوس بیرون رفت.

وقتی رسید به‌جلو درِ خانهِ حاج‌کریم، هوا کاملاً تاریک شده بود. از سرما به‌خود می‌لرزید و صدای به‌هم‌خوردن دندان‌هایش با زوزه گرگ‌ها در هم می‌آمیخت. مطمئن بود که به‌زودی مریض می‌شود و دوباره او را توی نوریه خراب شده، روی تخت‌هایی که رائحه مرگ و بیماری را توی خود فرو کرده بودند، بستری خواهند کرد. البته اگر زنده می‌ماند. ناگهان همان پسرکی را که توی حمام دیده بود، لخت‌وعور، مثل جن جلوش ظاهر شد. با همان اندام‌های شبق که در انتظار بوسه‌های آبدار خمیازه می‌کشیدند. انگار از اینکه اندام‌هایش را توی تخم چشمان حسین فرو می‌کرد، لذت وافر و عجیبی می‌برد. شبیه غلام‌بچه‌هایی بود که تنها روی کاشی‌های رنگ و رو رفته گرمابه‌های صفوی، در کنار سلاطین هرزه و لخت پیدا می‌شدند. روی بازوی دستش مثلثی صورتی‌رنگ تصویر شده بود که به‌ظاهر بی‌معنی می‌نمود. اما

گویی یادگار هزاران سال درد و وحشت را توی لون مضحک خود عجین کرده بود. ناغافل پسرک، بازوی دستش را محکم گرفت، به‌طوری که مثلث صورتی‌رنگ، بیش از پیش جلوه می‌نمود. انگار که آن مثلث عجیب، چون زخمی کهنه دهان باز کرده، فریاد می‌کشید و صدای ترسناکش توی گوش ناشنوای تاریخ می‌پیچید. سپس پسرک خنده خشک‌وزننده‌ای کرد، انگشتش را به‌طرف حسین نشانه رفت و گفت: «تو منجی من بودی. تو بودی که مرا از قیدوبند تنم رها کردی. تو بودی که مرا از برهوت زندگی نجات دادی. آری تو!» و بلندبلند خندید. به‌طوری‌که شانه‌هایش می‌لرزید. حسین از ترس نزدیک بود سکته کند. چشمانش را مالید. پسرک غیبش زده بود.

چیزی از حرف‌هایش را نفهمید. منظورش از نجات‌دهنده چه بود؟ حسین خودش نیاز به یک منجی داشت تا او را از منجلاب زندگی بکشد بیرون؛ بااین‌حال، چطور می‌توانست نجات‌دهنده کس دیگری باشد؟ کسی که حتی او را نمی‌شناسد و هیچ رابطه‌ای باهاش ندارد؟ اما چقدر شبیه آرمان بود. چهره‌اش، رفتارش، حرکاتش، حتی نوع حرف‌زدنش. به‌ویژه مثلث عجیبی که روی بازوی شهوتی دستش نقاشی شده بود. حسین خوب که توی عمق مخلیه‌اش کنکاش کرد، یاد بازوی دست آرمان افتاد. او هم دقیقا همان طرح را روی دستش رسم کرده بود. اما هیچ‌گاه ملتفت نشد که چرا آرمان، همیشه آن‌را زیر لباس بلندی که می‌پوشید، پنهان می‌کرد. انگار که از نمایش دادنش شرم داشت و به اجبار روی دستش کشیده بود.

حسین پاهایش از شدت خوف سست شده بود. این مناظر، برایش بسیار عجیب و درعین حال آشنا می‌نمود. آیا امکان داشت کسی تا این اندازه، شبیه آرمان باشد؟ آیا پسرک روح آرمان نبود که بر حسین ظاهر شده بود؟ یا فقط یک توهم بود؟ نمی‌دانست. هیچ‌چیزی را نمی‌دانست. مثل کودکی که تازه متولد شده باشد، نادان و بی‌دفاع شده بود. هیچ‌چیزی به ذهنش نمی‌رسید؛ انگار که به‌کل، قدرت تفکر و تعقل را از دست داده بود و با یک حیوان برابری می‌کرد. دوروبرش را نظاره کرد. همه‌چیز توی تاریکی لایتناهی‌ای فرورفته بود. دستش را مشت کرد و محکم کوبید

به در آهنی. از توی خانه صدای موسیقی ترسناکی - که به آواز مرگ می‌مانست - به‌گوش می‌رسید. از سوراخ بین آجرها، حیاط و سپس توی خانه را وارسی کرد. چند زن با موهای بلند سیاه که تا زانوهایشان می‌رسید، جلو حاج‌کریم می‌رقصیدند؛ موهای بلندشان را تاب می‌دادند و عشوه می‌رفتند. حاج‌کریم هم پشت منقل بزرگی نشسته و همان زن لُخت دیروزی، روی پاهایش مثل مرده‌ها ولو شده بود. دوباره در زد. این‌بار محکم‌تر. احساس کرد که صدای سازوآواز متوقف شده. دوباره از درز آجرها نگاهی توی خانه انداخت. زن‌ها نشسته بودند و نمی‌رقصیدند. اما اینبار زنی که روی پاهای کریم خوابیده بود، غیبش زده بود. ناگهان صدای زنی بلند شد: «کیست این‌وقت شب؟ صبر کن آمدم. صبر کن آمدم!» و بلند خندید. صدای برخورد پاشنه کفش‌هایش به سرامیک‌های کف حیاط، با خنده بلندش درهم‌آمیخته بود و بر خوفناکی فضا می‌افزود.

حسین چند لحظه جلو در ایستاد. به زمین‌های برادر حاج‌کریم نگاه کرد. چراغ زردی که از سقف خانه آویزان بود، اکنون مثل قلب مرده، سرد و خاموش شده بود. شاید بعد از اینکه متوجه مرگ میرزا شدند، او را به مریض‌خانه برده بودند. اما چه فایده؟ او مرده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست از زیر آن ضربه‌های سهمگین که آمیخته با عقده‌ای کهنه بود، جان سالم به‌در ببرد. چه برسد به پیرمردی که راه هم به‌زحمت می‌توانست برود. صدای جیرجیرک سیاهی که روی بته اقاقیا چمباتمه زده بود، فضا را پر کرده بود. دست‌های چروکیده و سرد حسین از زور ترس می‌لرزیدند. یک لرزه مکیف و لذتبخش بود. در این فکر بود که درِ خانه، با صدای آزاردهنده‌ای باز شد. همان زن دیروزی، لُخت مادرزاد با موهای رنگ‌کرده و پستان‌های مشک مانندش - که مشخص نبود در دهان چند مرد لاابالی فرو کرده است - توی چهارچوب در ظاهر شد. چشمانش خمار بود. به‌نظر می‌رسید که نشعه باشد. یا شاید هم مست. با خنده گوش‌خراش و بلندی گفت: «بله؟ کاری داشتید هان؟ فکر نمی‌کنم موقع مناسبی آمده باشید. اربابم اگر بفهمد شما بودید که این موقع مزاحم بساط موسیقی و رقص و آواز او شده‌اید، بدون شک شما را تا سر حد مرگ کتک خواهد زد!» سرش را تکان

داد و تابی به موهای لَخت سیاهش داد. بعد خنده خشک و چندش‌انگیزی کرد. به‌طوری که مو به‌تن آدم راست می‌شد. حسین با صدایی لرزان گفت:

«بگو حسین خدازده آمده. پسر احمد. ما باهم قراری داشتیم. یادش که نرفته، ها؟ فکر نمی‌کنم آن‌قدر پیر و خرفت شده باشد که چنین امر مهمی را از یاد برده باشد. بگو بیاید و پولم را بدهد. آنچه امر کرده بود را انجام داده‌ام» زن سکوت کرد و با چشمان موربش که خط چشم خلیجی کشیده بود، حسین را برانداز کرد. عشوه‌ای آمد، توی خانه رفت و لایِ درِ حیاط را باز گذاشت. حسین از لای در توی خانه را نگاه کرد. زن، کنار کریم بود و چیزی توی گوشش می‌گفت. رقاصه‌ها و مطربان هنوز نشسته بودند و با ترس به زن نگاه می‌کردند. تا حرف زن تمام شد، کریم شروع کرد به خندیدن. همچین می‌خندید که شکم چاق و گنده‌اش می‌لرزید. چیزی به زن گفت، محکم زد به رانش و به‌طرف در هولش داد. خودش هم نشست پای بساطش و ریز می‌خندید. حسین عقب رفت و زن در را باز کرد. خنده عجیبی روی صورتش نشسته بود. با لحنی جدی و مضحک گفت: «اربابم می‌گویند که شما را نمی‌شناسند و از قول و قراری هم که با شما بسته‌اند، اطلاعی ندارند. خودتان با پای خودتان می‌روید یا ایشان به خدمتتان برسند، هان؟» و بعد دوباره خندید. به‌طوری که تمام تن و بدنش می‌لرزید.

حسین با دهان باز، هاج‌وواج زن عشوه‌گر را برانداز کرد. احساس کرد که الیزابت جلوش ایستاده. چقدر شبیه‌ش بود. لب و دهانش، چشم‌هایش، حتی حرکات شهوت‌انگیزش. آب دهانش را فرو داد و سعی کرد تکانی به‌خودش بدهد. اما سرجایش مثل مجسمه خشکش زده بود. آنچنان ترسیده و متعجب بود، که نمی‌توانست چیزی بگوید. مثل اینکه زبانش را بریده باشند و انداخته باشند دور. با هزار زحمت و وحشت گفت:

«بگو، بگو او را لو می‌دهم. پدرش را در می‌آورم. می‌گویم کار او بوده. می‌گویم او میرزا را کشته. بگو برای به‌درک رفتن آماده باشد پیرمرد حرام‌زاده! این‌ها را بهش بگو لکاته» زن از جا در رفت. مشتش را به در کوبید و با خشم گفت: «لکاته

خودت هستی و هفت جد آباءات! نمی‌توانی کاری کنی. اگر دهانت را باز کنی و گُه اضافه بخوری، آرزوی زندگی به دلت خواهد ماند. از من گفتن بود» حسین گفت: «مثلا می‌خواهد چه کند؟ کاری ازش ساخته نیست. همه می‌دانند که آن‌دو باهم مشکل داشتند. فقط خواجه‌حافظ‌شیرازی از رابطه شکرآب‌شان بی‌خبر بود»

زن لکاته لبخندی زد و با خودباوری غریبی گفت: «از تو عکس گرفته؛ یعنی من گرفتم. وقتی میرزا را می‌کشتی. عجب کیفی می‌کردم وقتی که چنگک را توی گوشت تنش فرومی‌بردی. عین یک قصاب کارکشته شده بودی. دلم می‌خواست خودم می‌آمدم، چشم‌های لوچش را می‌کندم و توی دستام له می‌کردم. توی نفهم، توی یابو، هنوز کریم را نشناخته‌ای، نه؟ بین خودمان بماندها، یک دیوث نمک‌به‌حرامی‌ست که نظیرش توی این کره خاکی، توی این کهکشان پیدا نمی‌شود» و خنده بلند و زننده‌ای کرد.

حسین دوباره ترس و وحشت وجودش را احاطه کرد. تنش داغ شده بود و شرشر عرق می‌ریخت. فکش کاملاً قفل شده بود و نمی‌توانست حتی یک کلمه حرف بزند. خودش را ناتوان‌ترین و فلک‌زده‌ترین انسان روی زمین می‌دید. زن و بچه‌اش را که ازدست‌داده و این آخری هم زندگی‌اش به مویی بند بود.

زن این‌را گفت، بدنش را مثل مار افسون تکان داد و دوباره عشوه‌ای رفت. نزدیک حسین آمد و صورت آفتاب‌سوخته‌اش را گرفت و پیش خودش آورد. توی چشمانش خیره شد و لبانش را به لبان او چسباند. حسین داغ شده بود. تمام تنش توی حرارتی لذت‌بخش می‌سوخت. دهان لکاته مزه تلخ عجیب و گوارایی داشت. انگار که به‌تازگی، لبانش را از لبه پیاله شراب جدا کرده بود. بوسه آبداری گرفت، رویش را برگرداند و خنده بلند عجیبی کرد که مو به‌تن آدم راست می‌شد. داخل خانه شد و در را محکم پشت سرخود بست.

حسین سر جایش خشک شده بود. با پشت دست لبانش را پاک کرد و روی زمین تف کرد. به‌زحمت خودش را تکان داد و دوباره از درز آجرها نگاهی به‌داخل خانه انداخت. زن‌های رقاصه، رقصیدن را ازسرگرفته بودند. زنِ لُخت روی پاهای

حاج‌کریم خوابیده بود و زنِ سیاه‌پوشی آن‌طرف‌تر، چنگ می‌نواخت و پسرک جوانی کنارش نشسته بود. پسرک صورتش را درهم‌کشیده بود و با دستان شهوت‌انگیز و انگشتان باریکش ویولن می‌زد. زن‌های لکاته آن‌چنان کیف عمیقی می‌کردند که انگار جوانک نوازنده، آرشه ویولن را روی رگ‌وپی آن‌ها می‌لغزانید و تار و پود وجودشان را آغشته به آواز می‌کرد. حسین با خودش فکر می‌کرد که چقدر جای الیزابت خالی‌ست. هرچه باشد، او بهتر از این زن‌ها عشوه‌گری و دلبری را می‌دانست. کریم با یک‌دست وافور را به دهانش گذاشته بود و با دست دیگرش، صورت زن لکاته را آرام و با حالتی شهوت‌انگیز نوازش می‌کرد. زن چشمانش را خمار می‌کرد و بلندبلند می‌خندید. خنده خشک و انزجارآوری که مو را به‌تن آدم راست می‌کرد.

۶

حجره، سرد و تاریک شده است. صدای گرگ و روباه‌ها را از پشت دیوارهای کلفت و قطور زندان می‌شنوم. روی تختم غلت می‌زنم و به دیوارها، سقف تاریک و لامپ خاموشی که به‌توسط یک رشته سیم نازک از سقف آویزان شده است، خیره می‌شوم. چشماهایم را به‌هم فشار می‌دهم، خوابم نمی‌بَرَد. لحظه‌شماری می‌کنم تا سفیده صبح بزند. آنگاه از شر این زندگی نکبت‌بار خلاص می‌شوم. دیروز بود که حکم را ابلاغ کردند.

کریم، از حجره‌اش که فقط چند وجب با من فاصله دارد، تا دقایقی پیش دیوانه‌وار جیغ می‌زد و فریاد می‌کشید. اما به‌ناگاه صدایش قطع شد. چه بلایی سرش آمده؟ لابد خوابش برده، یا حنجره‌اش پاره شده و یا حتی شاید مرده است. برایم هیچ اهمیتی ندارد. از مرگ هم نمی‌ترسم. چیزی نمانده تا خورشید طلوع کند و مؤذن با لذتی عجیب که آمیخته با یک عقده دیرینه است، روی گلدسته مسجد

بایستد و شروع کند به اذن گفتن. با چه لذتی هم جملات مضحک عربی را که شرط می‌بندم که حتی معنی‌شان را هم بلد نیست، تکرار خواهد کرد. آن‌وقت نعش مرا روی دستانشان حرکت می‌دهند، درحالی‌که سعی می‌کنند جلو خنده‌ای که بیخ گلویشان را گرفته را بگیرند، لااله‌الاالله، لااله‌الاالله می‌گویند و به‌سمت گورستان شهر روانه می‌کنند. نمی‌دانم چرا خوشحالم. کیف عجیب و عمیقی می‌کنم که صبح را نخواهم دید و دوباره روزی خسته‌کننده را آغاز نخواهم کرد؛ خیلی وقت است که منتظر اتفاقی هستم تا نظم خسته‌کننده زندگی‌ام را به‌هم بزند و حالا این اتفاق در شرف وقوع است؛ و چه چیزی بهتر از مرگ؟ چه چیزی بهتر از مرگ می‌تواند روح تشنه مرا سیراب کند و مرا به هدفم، یعنی نیستی، برساند؟ خودم را روی چوبه‌دار تصور می‌کنم که با سری کج، گردنی شکسته و دیدی تار به ازدحام جمعیت سرگردان می‌نگرم که از شدت ترس و وحشت، صورتشان مثل گچ سفید شده و به‌خودشان مثل بید می‌لرزند. چرا هرگز نمی‌ترسم و اندکی ترس توی وجودم نیست؟ چرا مثل کریم فریاد نمی‌کشم و کمک نمی‌خواهم؟ تا شاید آنگاه یکی از زندانبانان دلش برایم بسوزد، در را باز کند و من آزاد بشوم. چه خیال باطلی. اصلاً آزاد بشوم که چه بشود؟ بیرون از این حجره، بیرون از این اتاق تنگ که احساس می‌کنم دیوارهایش هر لحظه به‌من نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شوند، هیچ دوچشمی انتظار مرا نمی‌کشد. کسی حتی مرا به‌یادش هم نیست، چه برسد به‌اینکه بخواهد منتظر من باشد و برای آزادی و دیدن من، لحظه‌شماری کند. من هیچ‌کسی را ندارم. تنها خودم هستم و خودم. باید این حقیقت تلخ را بپذیرم.

افکارم مرا آزار می‌دهند. مثل خنجری که مدام به قلب آدم می‌زنند. می‌خواهم آن‌ها را روی کاغذ بیاورم تا اندکی از این افکار آسوده شوم و اندکی از این باری که روی دوش‌هایم سنگینی می‌کنند، بکاهم. اما اینجا چه جای نوشتن است؟ اصلاً چه نیازی به نوشتن دارم؟ کسی به نوشتن متوسل می‌شود که هیچ راه نجاتی جز مرگ برایش نمانده. اما مرگ هم به‌سراغش نمی‌آید و او را از بند افکاری که آزارش می‌دهند و مثل خوره مغزش را می‌خورند، رها نمی‌کند. اما من نیازی به

نوشتن ندارم. فقط باید تا فردا، تا اذان صبح صبر کنم و آن وقت از شر همه‌چیز خلاص بشوم. از شر این افکاری که مرا آزار می‌دهند، از قید این زندگی خلاص بشوم. فقط باید تا فردا صبر و تحمل کنم.

آیا می‌خواهم زندگی‌ام را بنویسم، تا دیگران بخوانند؟ هرگز. اصلاً من چه نیازی دارم تا یک‌مشت بیکار و دیوانه که حتی تکلیفشان با خودشان هم روشن نیست، سرگذشت مزخرفم را بخوانند و برایم دلسوزی کنند. آیا اصلاً دلسوزی خواهند کرد؟ چه اهمیتی دارد؟ دلسوزی آن‌ها تا وقتی که زنده بودم به‌کارم می‌آمد؛ نه حالا که زیر خروارها خاک خفته‌ام و تن‌وبدنم پوسیده و تبدیل به خوراک لذیذی برای حشرات و جانوران زیر خاک شده. توی افکارم غوطه‌ور هستم که درِ حجره، با صدای گوش‌خراشی که به صدای مرگ شبیه است، باز می‌شود.

پیرمردی که چهره‌اش را به‌زحمت تشخیص می‌دهم، تو می‌آید. درحالی‌که بلندبلند می‌خندد، مرا بلند می‌کند، دستانم را از پشت می‌بندد و به‌طرف راهروی تنگ و تاریکی که پیش رویمان است، هل می‌دهد. همین‌جوری توی راهرو قدم می‌زنیم که نعش کریم را می‌آورند. رنگ چهره‌اش مثل گچ سفید شده، دهانش تا بناگوش باز است و با چشم‌های از حدقه بیرون زده‌اش به‌من خیره می‌نگرد. انگار که با چشمانش می‌خواهد چیزی را به‌من بگوید. اما چه چیزی؟ نمی‌دانم. او مرده. از شدت ترس مرده. همه از مرگ می‌ترسند، من از زندگی نکبت‌بار خودم. لاشه‌اش مثل زن لکاته‌ای که همیشه روی پاهایش ولو می‌شد و صورتش را نوازش می‌کرد، روی برانکارد افتاده است. شل و بی‌اراده. نمی‌دانم چرا از دیدن آن صحنه خنده‌ام می‌گیرد و یاد مادرم می‌افتم. یاد حرف‌هایی که می‌زد، کارهایی که می‌کرد. همیشه از دیوانگی و ساده‌لوحی‌اش خنده‌ام می‌گرفت. دلم هم برایش می‌سوخت. دست خودش نبود. افکار موهومی را از کودکی به‌زور توی مغزش چپانده بودند و اگر زیر شکم را ازش میگرفتی، دایره افکار و اعتقاداتش به‌نصف فرو می‌کشید. و حالا این افکار پوچ که آمیخته با شهوت و خوف بود، تمام زندگی محدودش را تشکیل داده بود. مثلاً وقتی که زن‌های محله یک‌جا جمع می‌شدند و پشت سر مرده‌ای حرف

می‌زدند، آن‌ها را نیشگون می‌گرفت و می‌گفت: «پشت سر مُرده مردم نباید حرف زد. دستش از دنیا کوتاه است، نمی‌تواند از خودش دفاع کند» و بعد اخم‌هایش را توی هم می‌کرد و می‌گفت: «استغفرالله، از خدا بترسید. استغفرالله!»

یاد حرف‌هایش که می‌افتم، دوباره خنده‌ام می‌گیرد. با تمام قوایم شروع می‌کنم به خندیدن. بعد به سرفه می‌افتم. با خودم می‌گویم: «من هم مثل مادرم دیوانه شده‌ام» سربازی که کنارم است محکم می‌زند به پشتم. دوباره می‌خندم و به چهره رنگ‌پریده کریم نگاه می‌کنم. همه‌چیزتمام شده. نه ساز و آواز و مطربی است، نه رقاصه‌ای تا برایش برقصد و او را سرگرم کند و نه زن لکاته‌ای که تا صبح روی پاهایش ولو شود، صورتش را نوازش کند و از لبانش بوسه بگیرد. در یک‌چشم به‌هم‌زدن، در یک‌لحظه کوتاه، همه‌چیز نابود شده است؛ و چقدر این نابودی برای من شیرین و غیر قابل وصف است. حالا خودم را باهاش برابر می‌دانم. با این تفاوت که من به‌ظاهر، هنوز زنده هستم. اما از درون، سال‌هاست که مرده و در جسمم دفن شده‌ام. وقتی که آرمان رفت، وقتی که آرمان مرد، من هم باهاش مردم.

همیشه به‌خودم سرکوفت می‌زدم که چرا به بالای همان عمارتی که آرمان خودش را از آن پایین انداخته بود، نرفتم و خودم را پرت نکردم؟ زنده‌بودن من، چه سود و فایده‌ای برای دیگران، حتی برای خودم دارد؟ جز اینکه زجر بکشم و تحمل کنم. جز اینکه تنها یک تماشاچی باشم، زندگی‌کردن دیگران را نظاره بکنم و حسرت بخورم. من مرده‌ای زنده هستم که راه می‌رود، غذا می‌خورد، جماع می‌کند و هر کار معمولی و چندش‌آوری که دیگران می‌کنند و تبدیل به امور عادی و روزمره‌شان شده است را، با لذت هرچه‌تمام‌تر انجام می‌دهد. اما در پس همه این لذات، دردی نهفته است که مرا همیشه آزار می‌دهد. دردی که دوایی جز مرگ ندارد.

به‌انتهای راهرو که می‌رسیم، در با صدای ترسناکی باز می‌شود. هوا هنوز تاریک است. تاریک و سیاه، مثل شب ازلی‌ای که تمام زندگی‌ام را فراگرفته است. یک نسیم ملایم به صورتم می‌خورد. صدای مرگ را می‌شنوم که پشت سرم نفس می‌کشد. چیزی نمانده تا خورشید دوباره بر چهره کریه این شهر بتابد و روزی

طاقت‌فرسا را آغاز کند. شاد و سرخوشم که دیگر قرص طلایی و مضحک خورشید را نخواهم دید و روزی خسته‌کننده را آغاز نخواهم کرد. به‌خودم می‌لرزم. یک لرزه مکیف است. به‌کردار لرزشی گوارا که اثنای جماع تن آدمی را فرا می‌گیرد و عشق را به‌رفعت خود می‌رساند. گویی عشق تنها در این دم است که معنای حقیقی و علت تکون خود را می‌یابد.

به‌ناگه، ماشین سیاه کوچکی - که به تابوت می‌ماند - جلو در می‌ایستد و پیرمردی که دستار دور سرش بسته و عبا روی دوشش انداخته است، از آن پیاده می‌شود. چقدر قیافه‌اش آشنا است. یک احساس آشنایی عجیبی باهاش دارم. انگار سال‌هاست که او را می‌شناسم. اما او را کجا دیده‌ام؟ هرچه فکر می‌کنم، هرچه توی افکارم کنکاش می‌کنم، به نتیجه‌ای نمی‌رسم. حالا می‌توانم به‌واسطه نور لامپ خودرو، چهره سربازی که همراهی‌ام می‌کند را بهتر ببینم. صورتی سیاه و لب‌های ناسور دارد. درست شبیه پدرم. با خودم می‌گویم: «لابد این قلچماق هم مثل پدرم معتاده. خدا به زن و بچه‌اش رحم کنه» و جلو می‌روم. پیرمرد بلندبلند می‌خندند و درِ ماشین را باز می‌کند. من و سرباز توی آن می‌نشینیم و خودش می‌نشیند پشت رول. طولی نمی‌کشد که به میدان مشتاق می‌رسیم. هواگرفته و ابری است. باران ریزی می‌بارد. مردم جمع شده‌اند و با شوقی عجیب، به جوانی می‌نگرند که طناب دار دور گردنش انداخته و منتظر هستند تا مؤذن شروع کند به اذان گفتن. ناگهان جوان می‌گوید: «تو ای معتصم! خیال مکن که با کشتن من، فریاد استقلال طلبی ایرانیان را خاموش خواهی کرد. من مبارزه‌ای را آغاز کرده‌ام که ادامه خواهد داشت...» بعد شروع می کند به گریه کردن و می‌گوید: «این‌را بدان که ایرانیان هرگز زیر بار زور و ستم نخواهند رفت و سلطه بیگانگان را تحمل نخواهند نمود» و ناگهان فریاد می‌کشد و می‌گوید: «پاینده ایران!» و می‌زند زیر گریه. همچین ضجه می‌زند که دل سنگ هم آب می‌شود. دهانم تا بناگوش باز می‌شود و با تمام قوایم شروع می‌کنم به خندیدن. همچین می‌خندم که شانه‌هایم تکان می‌خورند. نمی‌دانم چرا می‌خندم. با خودم می‌گویم: «من هم مثل مادرم دیوانه شده‌ام» آیا تمام زندگی من، یا حتی

مادرم، چیزی بیش از یک سفاهت، چیزی بیش از یک توهم نیست و ما تمام عمر، توی یک کابوس وحشتناک زندگی نمی‌کنیم؟ چه کسی می‌تواند میان حقیقت و مجاز، تفاوتی قائل شود؟ آیا این زندگی تنها سایه‌ای از یک واقعیت مضحک نیست و ما چیزی بیش از یک بازیچه نیستیم؟ اصلاً چه اهمیتی دارد؟ این زندگی بی‌ارزش‌تر و بی‌اهمیت‌تر از آن است که به‌آن فکر کنم و غم و غصه بیهوده بخورم.

از ماشین پیاده می‌شویم و به میدان می‌رویم. توی میدان، پر از جنازه‌های تازه و بدون دست‌وپا است. پیرمرد باغبان که دور سرش شالمه بسته و فقط چشم‌های میشی‌اش مشخص است، بیل را با لذتی عجیب که آمیخته با عقده‌ای قدیمی است، به گردن جنازه‌ها فرو می‌کند و سرشان را از تن جدا می‌کند. بعد بلندبلند می‌خندد. به‌طوری‌که شانه‌هایش می‌لرزد. سربازی که همراهم است، درحالی‌که می‌خندد و اشک از چشمان سیاهش سرازیر شده، محکم مرا هل می‌دهد. از روی جنازه‌ها رد می‌شویم تا به‌وسط میدان می‌رسیم. چهارپایه چوبی گذاشته و طناب داری از یک درخت انجیر قطور آویزان کرده‌اند. ناغافل می‌زنم زیر خنده. چه خنده گوش خراش و زننده‌ای. چیزی نمانده است تا گردن من توسط این طناب، این طناب سفیدرنگ که مثل مار دور گردن آدم می‌پیچد و با تمام قوا آن‌را خفه می‌کند، بشکند و کار مرا یکسره کند. آن وقت مرا بیندازند قاتی جنازه‌هایی که روی زمین افتاده‌اند.

بعد پیرمرد باغبان با آن قیافه کمیک و دستار چرکی که دور سرش بسته و عبای سیاه بلندی که روی دوشش انداخته، درحالی‌که بلندبلند می‌خندد و اشک از چشمان میشی‌اش جاری است، بیل را محکم توی گردنم فروکند و سرم را از تنم جدا کند. بعد هم روی جنازه‌ام شروع کند به رقصیدن. همچین می‌رقصد انگار هزار سال می‌شود که نرقصیده. همین به‌من دلداری می‌دهد. بدون اندکی تأمل، بالای چهارپایه می‌روم و طناب را دور گردنم می‌اندازند.

ناگهان همه‌چیز تغییر می‌کند. ترس عجیبی به‌من دست می‌دهد و لرزه به اندامم می‌افتد. احساس می‌کنم دلم می‌خواهد که طناب پاره شود، روی زمین بی‌افتم و زنده بمانم. چه خیال باطلی. این احساس بقا است که در واپسین لحظات بر من

ظاهر می‌شود و سعی می‌کند تا مرا را از مهلکه نجات بدهد. شروع می‌کنم به جیغ‌زدن و فریادکشیدن. به‌طوری‌که دندان نیشم کنده می‌شود و می‌افتد پای چوبه‌دار. پیرمرد باغبان شروع می‌کند به خندیدن. خنده خشک و زننده‌ای که لرزه بر تن آدم می‌اندازد. چرا فقط دستم را بسته و چشمانم را مانند جوانی که کنارم ایستاده و انتظار مرگ را می‌کشد، نبسته‌اند؟ تا نتوانم قیافه مضحک و ترسناک پیرمرد باغبان را ببینم؟ شاید می‌خواهند این‌جوری، مرا بیشتر شکنجه دهند.

اصلاً چه اهمیتی دارد؟ تا چند لحظه دیگر، چشمانم برای همیشه بسته خواهند شد و دیگر هیچ‌چیزی جز سیاهی و پوچی نخواهم دید. همین به‌من دلداری می‌دهد و اندکی از ترس و وحشتم می‌کاهد. پسران میرزا را می‌بینم که دور من ایستاده و با لبخندی عجیب، به‌من می‌نگرند. دخترش هم کمی آن‌طرف‌تر، کنار مادرش ایستاده و ناخن سبابه دست چپش را می‌جود. شاید می‌ترسد. اما نه، اندکی ترس توی چهره‌اش دیده نمی‌شود. مادرش هم به‌من خیره شده و چادرش را با دندان نیشش گرفته است. قرآن سبز کوچکی که ورق‌هایش از شدت چرک زرد شده‌اند را زیر بغلش گرفته و می‌خواند: «الحَمدلله الذی لَم یَجعلنی مِن السواد المُختَرَم» پیرمرد باغبان هم می‌زند زیر خنده. خنده چندش‌انگیزی که لرزه بر تن آدم می‌اندازد.

به‌ناگاه، خودم را در میان بیابانی خشک و داغ می‌بینم. مردمی که تا چند لحظه پیش دیوانه‌وار به‌من می‌نگریستند، اکنون تبدیل به درختان خشکیده‌ای شده‌اند که از شاخه‌های تکیده‌شان به‌جای برگ‌ومیوه، سنگ‌وکلوخ آویزان شده است. از بدنم شعله آتش زبانه می‌کشد و در میان حرارتش پرگداز می‌سوزم. بلند فریاد می‌کشم و به زمین‌وزمان فحش می‌دهم. همچین فریاد می‌کشم که گوش فلک را کر می‌کند. اما کسی به‌دادم نمی‌رسد. هیچ‌کس به‌دادم نمی‌رسد. زیرا من کسی را ندارم و باید این‌را بپذیرم. پیرمرد فایتون‌چی، پیرمرد مرموز و ترسناکی که توی تمام زندگی من، نقش بسیاری داشته و مطمئنم که بعد از مرگ هم مرا به‌حال خود رها نخواهد کرد و دوباره بانگ خنده ترسناک و چندش‌انگیزش مثل پُتک توی سرم خواهد کوفت و لرزه بر اندامم خواهد انداخت، دستار چرکی دور سرش بسته، عبای سیاه و بلندی

روی دوشش انداخته است و - جوری که انگار طواف می‌کند - دورم می‌چرخد. رقص عجیبی می‌کند، بلندبلند می‌خندد و تکرار می‌کند: «خوش به سعادتت جوون. خوش به سعادتت!» شبیه گبری‌هایی است که توی مراسم سده، دور آتش بزرگی می‌چرخند و وِرد می‌خوانند. با چه لذتی هم می‌خوانند. انگار که با هر بار خواندن و تکرارکردن، به بهشت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شوند. چه خیال باطلی. هر بار که پیرمرد بلند می‌خندد و دست‌هایش را به‌هم می‌زند، بر شعله آتشی که از بدنم زبانه می‌کشد افزوده می‌شود.

من سخت می‌سوزم و با تمام قوایم فریاد می‌کشم که می‌بینم آسمان سرخ و غبارآلود بالای سرم پاره می‌شود و زنی لچک‌به‌سر، از آن پایین می‌افتد. او را می‌شناسم اما نمی‌شناسم. او را دوست می‌دارم، اما نمی‌دارم. گویا توی زندگی من دخالتی داشته و من ازش جدا نیستم. اما او را کجا دیده‌ام؟ هرچه توی افکارم کنکاش می‌کنم، هرچه به مغزم فشار می‌آورم، به نتیجه‌ای نمی‌رسم. بلااراده جیغ می‌زنم و ازش کمک می‌خواهم. او به‌طرفم می‌دَود و من با سرعت بیشتری ازش دور می‌شوم. قلبم تند می‌زند و شرشر عرق می‌ریزم. بعد از تلاش‌های بسیار، روی زمین می‌افتد و متوقف می‌شود. من هم بی‌اختیار متوقف می‌شوم. آن زن آشنا کیست؟ چرا می‌خواهد مرا نجات بدهد؟ اصلاً او اینجا چه می‌کند؟ ناگهان زنی جوان که موهای بلند، دستانی دراز، انگشتان کشیده و باریک دارد و معلوم نیست از کدام جهنمی پیدایش شده است، به‌سمتم می‌آید.

چهره‌اش را با شال‌گردن بسته است، اما چشمان سبز آبی‌اش را می‌بینم. چشمانش برایم آشنا است. خیلی آشنا. گویا توی زندگی من دخالتی داشته و من ازش جدا نیستم. اما او را کجا دیده‌ام؟ چقدر شبیه زنم است، نه خودش است، اشتباه نمی‌کنم، خودش است، الیزابت! او اینجا چه می‌کند؟ تا می‌آیم کمکی ازش بخواهم، خنده خشک و زننده‌ای می‌کند، به‌طوری‌که تمام تنش می‌لرزد و چهارپایه را از زیر پایم می‌کشد. احساس آزادی عجیبی به‌من دست می‌دهد. تمام زندگی‌ام مثل برق از جلو چشمم می‌گذرد. کوچه خاکی که توی آن بزرگ شده‌ام، خانه وسیعمان با آن

بادگیرهای بلندش، حوض بی‌آب وسط خانه. درخت انجیری که پدرم زیر آن می‌نشست و تریاک می‌کشید. قرآنِ سبزِ چرکی که مادرم از روی آن می‌خواند و دائم به سرش می‌زد. آرمان، حالت چهره‌ای که فهمید تمام کتاب‌ها، نه، تمام زندگی‌اش سوخته. دیدن الیزابت و عاشقی، شب عروسی‌ام؛ خانه کوچکم توی خیابان باغ‌ملی که به مرده‌شوی‌خانه می‌مانست، لحظه تولد پسرم که از خوشحالی و ذوق بی‌خودی که داشتم، سه روز جشن گرفتم. خیانت الیزابت، ازدست‌رفتن تمام زندگی‌ام و در آخر هم کشتن میرزا. تمام زندگی‌ام با همه جزئیاتش، موبه‌مو، از جلو چشمم می‌گذرد. ناگهان احساس می‌کنم زیر پایم خالی می‌شود و روی زمین می‌افتم. همه‌چیز تاریک می‌شود. بی‌هوش می‌شوم.

از شدت نوری که به چشمانم می‌خورد، از خواب بلند می‌شوم و دستم را جلو چشمم می‌گیرم. چه اتفاقی افتاده است؟ خواب دیده بودم؟ کجا هستم؟ دیدم تار شده، چشمانم می‌سوزد و به‌زحمت می‌توانم محیط پیرامون خودم را تشخیص بدهم. سرمای خشک و عجیبی را احساس می‌کنم که تا عمق استخوانم نفوذ می‌کند. توی سردخانه هستم؟ شاید جسمم مرده و من ازش جدا شده‌ام و آزادانه توی دنیایی که هیچ محدودیتی ندارد، پرواز می‌کنم. اما نه؛ تمام بدنم، به‌ویژه گردنم درد غریبی می‌کند. وانگهی روی تخت خوابیده‌ام. به‌زحمت اطراف خودم را می‌بینم و تشخیص می‌دهم. کاشی‌های سفید و قرمز، مهتابی پر نوری که بالای سرم است و نورش را مستقیم توی چشمم می‌تاباند و دستگاه‌های بی‌شماری که دور و برم است. بیشتر شبیه مریض‌خانه است تا سردخانه؛ ناگهان به‌خودم می‌لرزم. من نمرده‌ام. مگر مرا بالای چوبه‌دار نبرده و چهارپایه را از زیر پایم نکشیده بودند؟ پس من چرا زنده هستم؟ چه اتفاقی افتاده است؟

در این فکر هستم که متوجه زنی می‌شوم که دامنی کوتاه پوشیده، موهایش را روی شانه‌های پهنش انداخته، کلاه‌سفیدی به سرش گذاشته، به دیوار تکیه داده است و جوری که انگار نشخوار می‌کند، دهانش می‌جنبد و چیز می‌خورد. تا می‌بیند که من به‌هوش آمدم، دستش را مثل آفتابه به کمرش می‌گذارد، اخم‌هایش را توی

هم می‌کشد و مغرورانه به‌طرفم می‌آید. درِ کشویی که کنارم است را باز می‌کند و آمپولی را بیرون می‌آورد. چند ضربه به‌آن می‌زند و نزدیکم می‌شود. من همین‌جوری با دهان باز نگاهش می‌کنم؛ نمی‌دانم چرا می‌ترسم. اما توان مقاومت هم ندارم. آستین لباس مزخرفی که تنم کرده بودند را بالا می‌کشد، به‌زحمت رگ پیدا می‌کند و سوزن انژکسیون را محکم توی دستم فرو می‌کند. سوزش گوارایی توی دستم احساس می‌کنم. سوزشی که دلم می‌خواهد تا ابد ادامه داشته باشد. یک کیف ناگفتنی می‌کنم.

دهانم خشک، زبانم به سقف دهانم چسبیده است و نمی‌توانم حرف بزنم. اما به‌هر زحمت و مشقتی که هست، لب‌هایم را تکان می‌دهم و می‌پرسم: «چه اتفاقی افتاد؟ من چرا اینجا هستم؟»

زن، جوری که انگار ارث پدرش را می‌خواهد، به‌من نگاه می‌کند. سوزن را محکم بیرون می‌کشد، درِ سطل‌آشغال را باز می‌کند و آن‌را داخلش می‌اندازد. سپس آرام لب‌های گوشتالوی خود را تکان می‌دهد و با لهجه شکسته‌بسته می‌گوید: «طناب پاره شد؛ نمردی، عفو شدی»

من همین‌جوری بهش نگاه می‌کنم و چیز بیشتری نمی‌پرسم. او هم چیز بیشتری نمی‌گوید. نمی‌دانم چرا ازش خوشم می‌آید و باهاش احساس صمیمیت و خلوص عجیبی می‌کنم. از تمام حرکاتش کیف و لذتی ناگفتنی می‌کنم. دلم می‌خواهد جلوم تکان بخورد و حرکت کند. یا حتی برقصد. چقدر مرا یاد الیزابت می‌اندازد. یاد آن روزهایی که از پشت میله‌های آهنی مریض‌خانه نگاهش می‌کردم و مست حرکاتش می‌شدم. وقتی که مریض‌ها را می‌برد تو، وقتی که دستش را روی سر کودکی که از فرط تب هذیان می‌گفت می‌کشید. نگاهم را از روی او، از روی چهره سفید و رنگ‌پریده‌اش - که به مرده‌هایی می‌ماند که از گور گریخته باشند - بر می‌دارم و به پنجره بزرگی که کنار تختم است و از آن می‌شود بیرون و مردمی که در آمدوشد هستند را دید، می‌اندازم. پیرمرد فایتون‌چی، درحالی‌که صورتش را با شالمه بسته است، توی فایتون قدیمی‌اش، زیر یک طاقی نشسته و خیره به‌من

می‌نگرد. زیرِ بغلش کوزه‌ای را گرفته که رویش را یک‌وجب خاک پوشانده است. از زیر شال‌گردن، تنها چشم‌های میشی‌اش مشخص است. نمی‌دانم چرا نگاهش دیگر تاثیری در من ندارد و نمی‌ترسم. گویا چیزی در چشمان او، در چشمان نفرت‌بار او، برای همیشه مرده است. چیزی که تمام عمر، مرا آزار می‌داد و زندگی‌ام را تاریک کرده بود. نگاهم را تغییر می‌دهم و به آسمان می‌نگرم. هواگرفته و ابری است. باران ریزی می‌بارد. قطره‌های باران که مثل شبنم روی پشت شیشه اتاق نشسته‌اند، به‌هم می‌پیوندند و آرام از شیشه پایین می‌آیند.

مثل کودکی که تازه متولد شده باشد، همه‌چیز برایم تازه و پرمعنا شده است. ترس عجیبی وجودم را فرا می‌گیرد و از اینکه می‌ترسم، کیف عمیقی می‌کنم. به‌خودم می‌لرزم و توی افکارم غوطه‌ور می‌شوم. از خودم می‌پرسم: «تا چه اندازه امکان دارد که تمام زندگی‌ات، زن و فرزندت، همه‌چیزت را از دست بدهی، به‌ناچار آدمی را بکشی، ماه‌ها زندانی باشی، تنهایی بکشی و مرگ را با چشمانت ببینی، درنهایت برایت حکم اعدام بِبُرند، بالای چوبه‌دار ببرند و طناب را دور گردنت بیندازند؛ ولی در آخرین لحظه، درست در لحظه‌ای که دیگر هیچ امیدی باقی نمانده است، طناب پاره شود و زنده بمانی؟» آیا من خوش‌شانس هستم؟ یا مثل همیشه، سرنوشت پر زور تر از من است؟ به‌راستی من چرا زنده ماندم؟ چرا مرگ ناز کرد و نیامد؟ چرا مرگ مرا نخواست و مرا پس زد؟ از خودم می‌ترسم، از سگ‌جانی خودم می‌ترسم. مرگی که آدم را نمی‌خواهد و پس می‌زند. مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواهد بیاید. زیر لب آرام زمزمه می‌کنم: «من، رویین‌تن شده‌ام...»

امین احمدی افزادی (الف. افزاد)
ویرایشِ دوم / آبان‌ماه ۱۴۰۳



عکس با این عنوان: «داوطلب ارتشِ جمهوری‌خواه ایرلند در حال خدمت فعال در غرب بلفاست علیه نیروهای اشغال‌گر ارتش بریتانیا»

ISBN : 978-622-8237-58-9

9 786228 237589

قیمت: ۱۴۰۰۰۰ تومان